(70)

از طبع
آقای همایون تجربه‌کار
کرمانی

1915

ACC NO 4849

دیوان همایون

7.9.87

بنگاه کلبه کرمان

مقدمه و تقریظ

بقلم استاد حبیب یغمائی

مدیر دانشور مجله یغما

باتفاق علمای اجتماع ومتفکرین واقع بین ، ادب وفرهنگ اصیل و ز
زبان‌فارسی ازعوامل‌مؤثر ومهم عظمت وبقای کشورایران بوده اس
میباشد . درتاریخ میخوانیم ومیدانیم که این سرزمین در دوران طوا
استقلال مکرر برمکرر مورد هجوم اقوام مختلفه واقع شده اما پ
مدتی سکوت دیگر بار بی لشکر کشی و ستیزه جوئی بر قوم مه
غلبه وفرمانروائی یافته و آنان را مطیع ساخته ، و این چیرگی ت
بنیروی معنوی و ادبی بوده است .

ازگذشته ها بگذریم ، هم امروز بسیاری از علمای محقق و دانشم
بنام جهان ، درکنج کتابخانه‌ها و در محیط دانشگاهها در بارهٔ ادب
فرهنگ و زبان ما کنجکاوی و استقصا می کنند و با عشق و ع
تمام ، بی‌هیچ اجرمادی، عمرخودرا درین راه مصروف می‌دارند وعظ
معنوی مردم این سرزمین را می نمایانند ، چنانکه کمتر سالی بپا
می رسد که مجلداتی ارجمند متضمن دقیق ترین تحقیقات در احوال
آثار علما و شعرا و هنرمندان ایران تألیف نشود و در سراسر ج
انتشار نیابد ، واین خود برای ما سرافرازی و افتخاری است که‌ارز
و قیمت آنرا تنها صاحب نظران و با خبران می شناسند .

بجرأت تمام می‌توان گفت که چندان کتاب و رساله و دیوان شعر و آ
علمی وهنری بزبان فارسی از اعصار گذشته بیادگار مانده و در ک
خانه‌های معروف و معتبر دنیا محفوظ است که هیچ ملتی را چنان ذخ
و سرمایه‌ای بدان ارجمندی نیست . همین کتابها و آثار است که محقق
و دانش پژوهان ، اوراق عکسی آن را ازین سوی بدان سوی جه
بعنوان بهترین تحفه‌ها و هدیه ها به یکدیگر می فرستند و در تک
معرفت عمومی از آن الهام می گیرند .

شگفتی وحیرت وتأسف در این‌است که ما خود این میراث معنوی را قدر و قیمت نمی‌شناسیم ، و نه تنها در تعمیر و ترمیم این بنای استوار نمی‌کوشیم ، بلکه از نادانی و غفلت بنام اینکه باید عمارتی نو ساخت خشت ـ خشت از پایه و بنیان آن بر می‌کنیم ، چنانکه هم اکنون ادب و معارف اصیل ایران دستخوش اندیشهٔ بی مایگانی نو پردازست که رطب و یابسی چند بی وزن و قافیه و بی مضمون و اندیشه با الفاظ و عباراتی نا مفهوم وبی معنی ، بوسیلهٔ روزنامه‌ها ومجلاتی که بدین روش گراینده‌اند ، انتشار می دهند و اذهان محصلین مستعد و معصوم را که غالباً خوانندگان این نوع مجلات هستند ، مشوب ومسموم می سازند .
هیچ کس منکر نیست که شاعر هرعصر باید افکاری نو ومضامینی بدیع ، باقتضای زمان ، در بازار ادب عرضه دارد اما بنیان قویم اصیلی را که از مشخصات بارز ملتی شمرده می شود ، در هم ریختن ، و اندیشه‌هائی سخیف را با الفاظی سخیف تر، بنام «شعر» خواندن ودرانتشار آن اهتمام ورزیدن ، توهینی‌است بمقام منیع شعر وادب . درست است که دانشمندان و خردمندان جهان که بشعر و ادب فارسی عشق و علاقه دارند بچنین گویندگان لبخندی تمسخر آمیز میزنند ، ولی ، بـاری ، در انحراف دانش پژوهان نا آزموده بی‌تأثیر نیست ودرهمین تأثیر لطمه‌ای است که جبران آن دشوار می نماید .

✡ ✡ ✡

از کسانی که امروز **بشعر و شاعری** اشتهـار دارند ،
چه آنها که از اساتید متقدم پیروی میکنند و چه آنان که بـا رعایت اصول و موازین متبع ، مضامین والفاظی تازه تر بکار میبرند ، عده‌ای معدود هستند که از تار و پود فضایل اکتسابی و طبع خدا دادی نسجی مرغوب و پسندیده میتوانند ببازار ادب عرضه دارند ،
و بی شائبهٔ‌هیچ اغراق
همایون تجربه‌کار صاحب این دیوان نفیس یکی از آنهاست در **غزلیات همایون** رایحهٔ افکارعرفانی شعرای بزرگ استشمام میشود

والفاظ آن ترکیبات ریختگی سخن سنجان استاد را بخاطر میآورد.
همایون در ابداع مضمون و انتخاب لفظ کمال توانائی را دارد، بطوری که در مقام آزمایش اگر صاحب ذوقی سلیم باستقبال یکی از غزلهای او بشتابد درمی‌یابد که **استادی ومهارت وی** در سخن سنجی و سخن گوئی، بروشی که برگزیده است، تا چه پایه است.

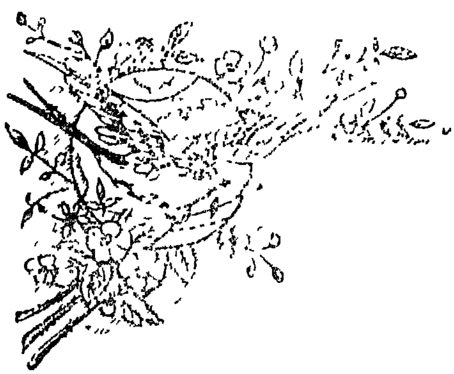
سخن او گواه و برهان است　　تا نگوئی گواه و برهان نیست

☆ ☆ ☆

همایون از خاندانی محترم و معروف است که افراد آن خاندان بیشتر در خدمت فرهنگ‌اند،

او خود نیز از جان ودل بفرهنگ علاقه دارد، این شاعر ارجمند نه تنها در ادب و شعر مقامی عالی دارد بلکه از نظر اخلاق و مردمی، و مخصوصاً در مناعت و عزت نفس کم مانند است، و باری، وجودی است مفید و مغتنم که به قناعت و نیکنامی زیست میکند و بفرهنگ و ادب کشور بهره میرساند و این توفیقی است بزرگ که **خداوند تعالی** نصیب بندگان برگزیدهٔ خویش میفرماید.

طهران بهمن ماه ۱۳۳۹ حبیب یغمائی



راز شاعر

هر سخنور را سخن آمد گواه — روشنی باشد گواه مهر و ماه
نکته‌های رفته درصورت بکار — گوید از اندیشه‌ی صورت نگار
باغ و گلزاری که بینی باصفاست — هم صفای باغبان زآن خود نماست
کاخهای سر بچرخ افراشته — هوش معماران هویدا ساخته
کس نیارد گفت تعریف هنر — از هنر پیداست تعریف هنر
کیست شاعر گرم جوشی تندهوش — همچو دریا با خموشی در خروش
رازها با دیده‌ی اندیشه بیش — فاش بیند از نهاد پاک خویش
کیست جز شاعر چراغ زندگی؟ — بلبل شیرین‌سخن‌خوان باغ زندگی
آنچه بیند تابناک و روشن است — پیش چشم او خزان هم گلشن است
میزند موج از فلک الهامها — باشد آن الهامها را نامها
منظر زیبای صبح و شامگاه — جلوه‌های اختران و مهر و ماه
موج دریاها و آرام و قرار — بانگ مرغان و نوای آبشار
سبزه‌ها، گلها، فریبا رنگها — جلوه‌ی طاوس و زیبا رنگها
پرفشانیهای هر پروانه‌ای — دلرباییهای هر جانانه‌ای
روح شاعر را بود الهام‌بخش — هر کسی دارد ازین الهام، بخش
چیست عالم پای تا سر شاهکار؟ — روح شاعر در جهان آیینه‌دار
شعر آهنگیست از آواز غیب — نکته‌ی سربسته‌ای از راز غیب
گوش هر کس بشنود آواز را — لیک هر کس در نیابد راز را
آنچه را دانشوران بشنیده‌اند — شاعران با چشم بینش دیده‌اند

تقریظ

از تهران - دانشکده ادبیات

مثل اینکه درکارگاه هستی بعضی هارا دلی نازك تراز شیشه و فکری باریکتر ازمو داده‌اند که آن ، باکوچکترین خراشی می‌شکند ، واین باکمترین تلاشی از هم میگسلد نه‌آن تاب بست و پیوند دارد ، و نه این تحمل رفو وصله تواند .

رقت قلب و صفای ضمیر این دسته از مردم بحدی میرسد که اگر انعکاس افکار ونیات وتخیلات خودرا با قلم‌مو درصفحات زیبای نقاشی ننمایانند ، اگر جوش و خروش‌دل پر شور را با ضربات مضراب بر روی تارهای سازو چنگ فرو ننشانند ، ودم مسیحائی خود را در نوای نی نیامیزند و اگر اندیشه های بیکران خود را در قالب الفاظ و کلمات نگنجانند و با استعارات زیبا و تشبیهات شیوا بصورت نثر و نظم در نیاورند آرام و قرار و ثبات ندارند .

دل نازك دلان زود می شکند . از یك ناروائی اجتماع ، از یك بیعدالتی‌صاحبان زر و زور ، از یك بی مهری آشنا ، از یك سبکسری نا آشنا ، از یك جور حبیب ، از یك طعن رقیب ، این دل‌شکستن‌ها چه خوبست ؟ زیرا دلی که شکست همچون ذره‌ی ناهرئی اتم انفجاری پدید میآورد که پیرامون خود را تابی نهایت فرامیگیرد . هر چند که اتم به بدن رنج و بروح آسیب میرساند ولی این گوهر شهوار چون بشکند می‌شکفد و می تابد و روشن میسازد و بجای رنج‌وآسیب فرح و انبساط وشادی و مسرت وشور و نوا و وجد و حال‌و لطف و زیبائی میآورد غنچه چگونه می‌شکفد ؟ طبع شاعر هم بدانگونه است . آرام ، آهسته ، ملایم ، مطبوع ، دل انگیز ، روحپرور ، در تیره شبان که ما درخوابیم چشم فلك شکفتن غنچه را با طمأنینه و آرامش ناظر است . بامدادان گلی تازه شکفته و فریبا می بینیم که مشام جان ما را معطر میسازد . این رایحه جان پرور و روحنواز توصیف شدنی است ! ذوق شاعر

حساس همچنان شکوفه بهاری بآرامی جان میگیرد وفیضان میکند و نهال طبع شاعر بآهستگی از پوست و خشب کالبد سر میزند، بملایمت رشد میکند، هرچه از ساقه بالائی گزیند رخشانتر وزیباتر ولطیف‌تر میشود می‌شکفد و گل میکند. روزها بتحمل حرارت ستاره‌فروزان فلك و شبها قبول پرتو دلفریب اختر یا دختر آسمان را مینماید، پرپر میشود و هر برگ آن دست خوش دست یغماگر روزگار میگردد. دراین میان بخود میآید و بخود فرو میرود واز دل خود سرور والهام میگیرد و دانه‌دانه ذرات درونش گرد هم میآیند، همچون میوه‌ای سبزرنگ وتازه رس میشود، نسیم ایام بر چهره او سیلی مطبوع مینوازد، ولی شبنم بر سر و روی او بوسه میزند، کم کم میوه‌ای رسیده وجانپرور ودلپذیر میشود. اینجاست که چون پخته شود از بار فرو میریزد. درست سر زندگانی شاعرواقعی بدین شبیه‌وتمثیل ماند، تا حس سوزش نهانی درسینه نباشد وازناروائیهای محیط دلش نشکند، و از ناگواریهای پیش‌آمدها نرنجد نمیتواند شکوفان گردد و تا سیلی غمهای روزگار بچهره‌اش نخورد وکامش طعم تلخ و شیرین حیات را نچشد گفتارش دلفریب و لبش نمکین و زبانش حقیقت گو و بیانش دلنشین و سحر انگیز نمیشود. گل خودرو در صحرا زیاد دیده میشود میوه‌ی زهرآگین در جنگل فراوانست. ولی هر گلی بوئیدنی و هر میوه‌ای چیدنی نیست، گلی که جان پرور است دیگر است و میوه‌ای که کامی شیرین کند از درختی دیگر است شاعر اصطلاحی یا متشاعر زیاد است ولی شاعر واقعی کمیاب و نادر. **همایون** شاعری است سوخته وافروخته، رنجدیده و محنت کشیده، سبکبال وسرگران، نکته شناس وسخندان، لطیف‌فکر وعفیف‌نظر، محبوب و با شرم، پر شور و دم گرم، ساده پوش و قانع، بلند نظر و سخی طبع، ازاهل روزگار بر کنار و بی‌نیاز و با تخیلات شاعرانه یار ودمساز. گویا درجوانی دلباخته روی و موئی بوده، شوری در سر و سوزی درسینه داشته ولی بافرا رسیدن کهولت وفرونشستن شور و التهاب جوانی آن‌شعله فروزان بالا گرفته و بمعنی بالاتر تبدیل یافته غزلهای عرفانی

تقریظ

از تهران - دانشکده ادبیات

مثل اینکه درکارگاه هستی بعضی هارا دلی نازك تراز شیشه و فکری باریکتر ازمو داده‌اند که آن ، باکوچکترین خراشی می‌شکند ، واین باکمترین تلاشی از هم میگسلد نه‌آن تاب بست و پیوند دارد ، و نه این تحمل رفو وصله تواند .

رقت قلب و صفای ضمیر این دسته از مردم بحدی میرسد که اگر انعکاس افکار ونیات وتخیلات خودرا با قلم‌مو درصفحات زیبای نقاشی ننمایانند ، اگر جوش و خروش‌دل پر شور را با ضربات مضراب بر روی تارهای سازو چنگ فرو ننشانند ، ودم مسیحائی خود را در نوای نی نیامیزند و اگر اندیشه های بیکران خود را در قالب الفاظ و کلمات نگنجانند و با استعارات زیبا و تشبیهات شیوا بصورت نثر و نظم در نیاورند آرام و قرار و ثبات ندارند .

دل نازك دلان زود می شکند . از یك ناروائی اجتماع ، از یك بیعدالتی صاحبان زر و زور ، از یك بی مهری آشنا ، از یك سبکسری نا آشنا ، از یك جور حبیب ، از یك طعن رقیب ، این دل‌شکستن‌ها چه خوبست ؟ زیرا دلی که شکست همچون ذره‌ی نامرئی اتم انفجاری پدید میآورد که پیرامون خود را تا بی نهایت فرامیگیرد . هر چند که اتم به بدن رنج و بروح آسیب میرساند ولی این گوهر شاهوار چون بشکند می‌شکفد و می تابد و روشن میسازد وبجای رنج‌وآسیب فرح و انبساط وشادی و مسرت وشور و نوا و وجد و حال‌و لطف و زیبائی میآورد غنچه چگونه می‌شکفد ؟ طبع شاعر هم بدانگونه‌است . آرام ،آهسته ، ملایم ، مطبوع ، دل انگیز ، روحپرور ، در تیره شبان که ما درخوابیم چشم فلك شکفتن غنچه را با طمأنینه و آرامش ناظر است . بامدادان گلی تازه شکفته و فریبا می بینیم که مشام جان ما را معطر میسازد . این رایحه جان پرور و روحنواز توصیف نشدنی است ! ذوق شاعر

حساس همچنان شکوفه بهاری بآرامی جان میگیرد وفیضان میکند و نهال طبع شاعر بآهستگی از پوست و خشب کالبد سر میزند ، بملایمت رشد میکند ، هرچه از ساقه بالائی گزیند رخشانتر وزیباتر ولطیف‌ترمیشود می‌شکفد و گل‌میکند . روزها تحمل‌حرارت ستاره‌فروزان فلك و شبها قبول‌پرتودلفریب‌اختریا دختر آسمانرامینماید ، پرپرمیشودوهر برگ آن دست خوش دست یغماگر روزگار میگردد . دراین میان بخود میآید و بخودفرو میرود واز دل‌خود نیروو‌الهام میگیردو دانه‌دانه ذرات درونش گرد هم‌میآیند ، همچون‌میوه‌ای سبزرنگ وتازه رس میشود ، نسیم ایام بر چهره او سیلی مطبوع مینوازد ، ولب شبنم‌بر سر و روی او بوسه میزند ، کم‌کم‌میوه‌ای‌رسیده وجانپرور ودلپذیرمیشود . اینجاست که‌چون پخته شود از بار فرو میریزد . درست سیر زندگانی شاعرواقعی بدین تشبیه‌وتمثیل ماند ، تا نخست‌سوزیش نهانی درسینه نباشد وازناروائیهای محیط دلش نشکند ، تا از ناگواریهای پیش‌آمد ها نرنجد نمیتواند شکوفان گردد و تا سیلی غمهای روزگار بچهره‌اش نخورد وکامش طعم تلخ و شیرین حیات را نچشد گفتارش دلفریب و لبش نمکین و زبانش حقیقت گو و بیانش دلنشین و سحر انگیز نمیشود . گل خود رو در صحرا زیاد دیده میشود میوه‌ی زهرآگین در جنگل فراوانست . ولی هرگلی بوئیدنی و هر میوه‌ای چشیدنی نیست ، گلی که جان پرور است دیگر است و میوه‌ای که کامی شیرین کند از درختی دیگر است شاعر اصطلاحی یا متشاعر زیاد است ولی شاعر واقعی کمیاب و نادر .

همایون شاعری است سوخته وافروخته ، رنجدیده و محنت‌کشیده ، سبکبال‌وسرگران، نکته‌شناس‌وسخندان ، لطیف‌فکروعفیف‌نظر، محجوب و با شرم ، پر شور و دم گرم ، ساده پوش و قانع ، بلند نظر و سخی طبع ، ازاهل روزگار برکنار و بی‌نیازو با تخیلات شاعرانه یار ودمساز . گویا درجوانی دلباخته روی و موئی بوده ، شوری در سر و سوزی درسینه داشته ولی بافرارسیدن کهولت وفرونشستن‌شور و التهاب‌جوانی آن‌شعله فروزان بالاگرفته و بعشقی بالاتر تبدیل یافته غزلهای عرفانی

وقطعه های اخلاقی که درسالهای اخیر سروده بهترین دلیل و روشنترین گواه این مدعاست : غزل همایون وجدی وروحی دارد . عشق خفته را در دلهای آشنا بیدار میکند و بصاحبان ذوق چاشنی میدهد ولی چه فایده که همایون کرمانی است و گرنه دیوانش را اهل ادب و ذوق دست بدست میبردند وچون سبوی می دوش بدوش میکشیدند . اما چه میشود کرد ؟ او اهل دیاری است که خواجویش تا حیات داشت درسر زمین دیگری حاصل روحش را عرضه میداشت و چون رخت از دار فانی بر بست قبرش در تنگ الله اکبر شیراز غریب افتاده ! اگر همایون درجوانی سرمایه ذوق خود را در بازارادب پروران عرضه میداشت امروز از معروفترین شعرای کشور بود . هرچند باوجود گوشه گیری هم امروز غزلهای شور انگیز او ازرادیوهای ایران وهندو پاکستان وغیره بگوش میرسد و سیه چشمان کشمیری و ترکان بخارائی با شعر او نغمه ای سر میدهند ولی حیف است که بعضی از همشهریانش هنوز او و آثارش را نمیشناسند و آنانکه او را بعنوان شاعر بشناسند آنطور که سزاوار است به لطف سخن و حسن کلام او پی نبرده اند شعر بافتن آسان است اما شعر گفتن کاری است مشکل ، شعرشنیدن سهل است ولی شعرراخوب فهمیدن امری است صعب . این دو کار مشکل را همایون بآسانی از عهده بر می آید . قافیه پردازی و ردیف کاری چند کلمه هم وزن و هماهنگ امری ساده است اما شعر سهل و ممتنع و شیوا و رسا سرودن مطابق با موازین ادب و صنایع ادبی کاری است که از عهده هر کسی بر نمی آید . شعر همایون در محفل ادیبانی ارزش دارد که سره را از ناسره وموزون را از ناموزون تمیزدهند خود شاعر در این مقام نیکو سروده است ،

نااهل گرچه میزند از نقد شعر لاف　　جانا بهای شعر گهربار از گوهری بپرس

همایون درغزل پیرومکتب سعدی و حافظ است و بهای اشعار سخنوران بزرگ رامی شناسدوتجزیه وتحلیل میکند . او نه تنها در پیروی ازاستادان سخن بخوبی از عهده بر آمده است بلکه از خود نیز ترکیب های تازه ، قطعه های پارسی ، چکامه های نغز وشیوا ، رباعیات و غزلهای

ابتکاری شیرین و شورانگیز دارد، که نمونه هائی از هرگونه درین دیوان گنجانیده شده است. بریزه کاریهای صنایع شعر احاطه دارد وبدقایق علوم ادبی صرف نحو قافیه - بدیع - عروض - معانی - بیان منطق آشناست و چون دارای هوش تند و حافظه قویست بی آنکه بخود رنج دهد وکلمات را سبك وسنگین کند، الفاظ ومعانی بآسانی در ذهن او چون موم در مشت قویدستان شکل پذیر شده و بصورت شعر از نوك کلك بر صفحه‌ی دفتر فرو میریزد، در انجمنی که **همایون** حاضر باشد کمتر شعری است که از انتقاد بجا و مناسب او بی نصیب ماند، او با نکته سنجی و صراحت، نقص اشعار را بیان میکند. و چه خوب میکند، زیرا زر تاتحمل محك نکند ناب نمیشود. درحالت عادی **همایون** بسیار باشرم ومحجوب است اما بهنگام خواندن شعرجذبه‌ای آتشین پیدا میکند وباشور والتهاب هرچه تمامتر باآهنگ جذاب و صریح بخواندن شعرمیپردازد، درین هنگام برافروخته میشود و دیگران را تحت تأثیر قرار داده، بشور و نشاط در میآورد، با آنکه همایون ازکسان و آشنایان نا مهربانیها دیده، میگوید

مهربانی کن ودشمن بگذاروبگذر   که‌درین‌ره‌صفت‌پاکدلانست، گذشت

بر آنکه منصب و مالی دارد رشك نمیبرد، شاید بر آنکه با دلبری وصالی دارد حسد بورزد؟ بی مهری دیدن ازخوبان و سرافرازان حتی از فلك وسم دیرینی است که نصیب پاکدلان کرده‌اند، ناکامی و حسرت‌جامه‌هائی‌است که ازازل برقامت عاشقان‌پاکدل بریده‌اند. بااینهمه شاعر ما اعتقاد دارد که هر چه خوبی بمردم میرسد از خداست و آنچه بدی بآنان میرسد ازخودشان یادیگران است. ازاینرو درامور زندگی از خدا وروزگار شکوه‌ای ندارد، این راز ونیاز ها وسوز وگدازها که درگفتارش دیده میشود از یاران ناسازگار است، نه از خدا و روزگار. چنانچه در آغاز یکی‌ازچکامه‌های خود گوید

لطف خدا زعالم هستی‌است خودنمای
شایسته کی بودگله از عالم خدای؟

گر بینوا شدی تو، گناه از ستمگر است
گیتی بود سراسر پر برگ و پر نوای
دلجوی هست شاهد گیتی، نه دلشکن
جانبخش هست مام طبیعت، نه جانگزای
بیگانه نشمری تو دگر زادگان وی
با مادر طبیعت اگر باشی آشنای
این ماه و این ستاره و این چرخ و این افق
این کوه و دشت و سبزه و این آب و این هوای
آرد نوای روح بگوش تو دمبدم
آواز های دلکش مرغان خوشنوای
گیتی بود فراخ و لیکن ستمگران
بر ما گرفته تنگ بحرص این فراخنای
گیرم که بخت بد گرهی زد بکار تو
با دست فکر آن گره بسته بر گشای
مهر خدای از همه جا پرتوافکن است
آثار او ببین و زمانی بخویش آی

تاکنون دو مجموعه یکی بنام منتخبات همایون کرمانی در سال ۱۳۱۶ ودیگری بنام گلزار همایون درسال ۱۳۲۳ از آثار ایشان طبع ومنتشر شده . ولی طبع ونشر گلچین و برگزیده دیوان اشعار این شاعرعالیقدر لازم مینمود که خوشبختانه اینک از آرزو بمرحله عمل رسیده است . یکی از آرزو های دیرین نگارنده این سطور و همه دوستداران شعر وادب همین بود که شکر خدایرا بر آورده شد . امید وارم روزی کلیات آثار همایون که بیش از پانزده هزار بیت است طبع و نشر یابد و همچنین آثار همه شاعران معاصر و متأخر کرمان طبع و در دسترس اهل ادب قرار گیرد و بر ذخائر معنوی موطن شاه نعمت‌الله ولی و خواجو و عماد ووحشی بیفزاید :

آذر ماه ۱۳۳۹ – سید ابوالقاسم پورحسینی

اثر همایون کرمانی

دیوان همایون

قیمت در تمام کشور یکصد ریال

محل فروش ٭ کرمان - بنگاه گلبهار
تهران - امیریه - بنگاه مطبوعاتی آرمان

چاپ اتوماتیک گلبهار کرمان
« اسفندماه ۱۳۳۹ »

۳۷۶۹

در باغ روزگار [illegible] — [illegible] لاله نیست

مستی فروغ [illegible] — [illegible] پیاله نیست

در عرصه‌ی فنا [illegible] — [illegible] لاله نیست

عکسی است یادگار [illegible] — [illegible] لاله نیست

پنجاه سال [illegible] — [illegible] لاله نیست

دو لاله زار [illegible] — [illegible] لاله نیست

(۱)

گواه

ازبس که دیده دل همه جا جلوه گر تورا
نبود مجال دیده که بیند دگر تورا
منظور جان اهل دلی ، جلوه کن بناز
تا بنگرند مردم صاحبنظر تورا
یکره عنایتی بلب خشك و چشم تر
کاین خسته دل نثار کند جان وسر تورا
خود با خبر زسوز درون منی بلطف
حاجت باشك نیست که آرد خبر تورا
شد روز روشنم سیه و موی سر سپید
اینم گواه عشق بشام و سحر تورا
دارم عزیز گرمی مهرت که چشم من
آرد همیشه لعل زخون جگر تورا
اشکی است پاك جان همایون ، اشارتی
تا دیده هدیه آورد این مختصر تورا

هر شاخه که از باد صبا میجنبد
خود نیز نداند که چرا میجنبد
ما شاخه ی بی اراده لطف تو نسیم
از جنبش لطفت سر ما میجنبد

(۲)

مکتب عشق

ازشمع شنو، قصه‌ی افروختگان‌را
سوزی‌است‌که‌گر آه‌دل‌سوختگانرا
در راه تومائیم‌و همین‌خون دل‌و اشك
نازاست اگرسیم وزر اندوختگان‌را
آموخته‌ی مکتب عشقیم ، دریغا
کزماخبری نیست نوآموختگان را
ازسروسهی‌راز سرافراختگان پرس
وز لاله بجو داغ رخ افروختگان را
هرجا بت خورشیدرخی‌جلوه‌گر آید
معذور توان داشت نظردوختگان را
تن چیست ؟ که عاشق سربازارمحبت
با جان خرد آزادی بفروختگان را
ای دوست ز دلسوختگان است همایون
آزرده مکن خاطر دلسوختگان را

درمذهب عشق خود پرستی کفراست
اندیشه ز هر بلند و پستی کفراست
با هستی دوست نیست میباید بود
اینجاسخن ازدوست زهستی کفراست

مقصد عالی

چشمت فزوده بر دل عشاق ناز را
زلفت شکسته خاطر اهل نیاز را

دانی که دل بناز تو باشد نیازمند
بالا مبر بابروی خون قدر ناز را

نازم نگاه چشم سیاهت که آورد
بیرون ز پرده ، پرده نشینان رازرا

خواهی که عاشقان تویابندعمر خضر
بگشا بخنده لعل لب دلنواز را

آنکونبرده بوی ز گلزار عاشقی
تشخیص کی‌دهد زحقیقت مجازرا

گر بشنودزپرده‌ی‌دل‌بانگ شورعشق
زاهد زند نوای مخالف حجاز را

عارف رسدبمقصدعالی که‌درطریق
همواره در سپرده‌نشیب و فراز را

اززلف رخ نما به‌همایون چوآفتاب
کوتاه کن فسانه‌ی شام دراز را

این گردش چرخ ازسر بازی نبود — آثار حقیقی است مجازی نبود
بسیار ز ماوراء دنیا گفتند — (بیهوده سخن باین درازی نبود)

هدیه عاشق

آورم هدیه بنزد تو دل سوخته را
این دل‌سوخته و جان برافروخته را
هدیه‌ی سوختگان غیر دل سوخته نیست
از من سوخته بپذیر دل سوخته را
اشك و آهی که مراهست نثار تو کنم
دهم از دست بعشقت همه اندوخته را
هنری جز هنر عشق نیاموخته‌ام
نکنم فکر هنرهای نیاموخته را
صبر هردم بتنم پیرهنی میدوزد
من چو گل چاك دهم پیرهن دوخته‌را
عشق دم میدمد ازسینه دمادم شب وروز
تا کند تیزتر این آتش افروخته را
جزهمایون که خریده‌است بجان حسرت عشق
که خریدار بود یوسف بفروخته را

با هجر تو دل خوی نگیرد هرگز
بیمار تو دارو نپذیرد هرگز
جانبخشتر از آب حیات است لبت
هرکس که از آن چشد نمیرد هرگز

آئینه

پاك میدارم ز مهر ماهرویان سینه را
بهر آن خورشید تابان خواهم این آئینه را
آری آری دل ز مهر ماهرویان بر کنم
تا کنم آئینه‌ی رخسار جانان سینه را
ماه من گنجینه‌ی دل سر بمهر مهر تست
نشکنم ز افسون گیتی مهر این گنجینه را
روز پیروز من ایدل روزگار خوشدلی است
ورنه یکسان میشمارم شنبه و آدینه را
نوبهار آمد ببوی گل می دیرینه نوش
تا توانی چاره کردن انده دیرینه را
چون همایون هر که بنشاند درخت دوستی
بر کند از بوستان دل نهال کینه را

روزی ز وفای عهد بنواخت مرا
روزی بجفا از نظر انداخت مرا
چون دید که میسوزم و میسازم خوش
در آتش هجر خویش بگداخت مرا

(٦)

شبهای تار

خوشا شبهای تار و ناله‌های زار و یاربها
چه‌شبهائی گذشت‌از‌عشق‌بر‌من یاد‌از آن‌شبها

مرا با‌آسمان هر‌شب‌سر و کاریست پنهانی
که‌با همچشمی‌من‌باز‌بینی‌چشم کوکبها

بمهر دوست راندم‌آرزوهای‌جهان ازدل
چه‌خوش‌در‌راه‌پاك‌مطلوب گفتم‌ترك‌مطلبها

از‌آن‌آرام‌جان‌ودل شب‌هجران نیم غافل
بسر اندیشه‌ها دارم ، بدل‌غمها ، بتن‌تبها

گرفتم گوشه‌ی گمنامی‌از‌هر‌نام‌و‌هر‌عنوان
گزیدم خدمت‌آن‌آستان بر‌جاه‌و‌منصبها

بآئین وفا داری ، گرائیدم ز هشیاری
زبس دیدم ریاکاری بمذهبها و مشربها

همایون دیدن جانان میسر آن‌زمان گردد
که جان عاشقان آید زدرد هجر بر لبها

اندیشه کینه نیست در سینه ما
پاك است ز هر غباری آئینه ما

ما خسرو تاجدار اقلیم دلیم
پر گوهر عشق است گنجینه ما

نسیم صبح

از من متاب چهره‌ی چون آفتاب را
شیدا مساز عاشق بی صبر و تاب را
همچون خیال از نظرم تند میروی
ای یادگار عمر رها کن شتاب را
پرسی‌زمن که گریه و بیداریت‌زچیست ؟
ازمن ربوده چشم توآرام وخواب را
شیرین‌لبا زشورلبت هر که مست شد
برلب کجا نهد لب جام شراب را
آهوی چشم مست تو سازد شکار شیر
افسون زاغ زلف تو گیرد عقاب را
اشکم بیادروی توزد موج دردوچشم
آری نسیم صبح بلرزاند آب را
گیرم که بشکنی‌دل من عهد نشکنم
اندیشه از محك نبود زر ناب را
شبها بیاد موی‌تو باموبه وسرشك
شرمنده‌ساخت‌چشمه‌ی چشم‌سحاب‌را
پیرخرد ببخت همایون چه‌نیك گفت
صرف هوس مساز زمان شباب را
عمر عزیز همچو حبابی‌است روی آب
بر روی آب نیست بقائی حباب را

(۸)

لعل رخشان

خوبتر از آنچه هستم دوست پندارد مرا
نازم آن دشمن که از بد بدتر انگارد مرا
چشم دارم بر فروغ اختران شبهای تار
گرچه این اندیشه‌ها دیوانه تر دارد مرا
تا چه‌ها کردم ز خودرائی ندانم با سپهر ؟
کز گذشت خود دمی آسوده نگذارد مرا
اشك شوقم من که افتادم زچشم روزگار
گلبن شوقم که در باغ جنون کارد مرا
گرچه کامی از دلارامی ندیدم دلخوشم
کز دو سو ناکامی و اندوه روی آرد مرا
باغ سرسبز جوانی شد چه بی‌هنگام زرد !
برف پیری روز و شب اکنون بسر بارد مرا
بر درخت زندگانی تا چو گل بشکفته ام
پشت گوش از خار حسرت هر زمان خارد مرا
تا سپردم دل بمهر و ماه گردون ای شگفت :
بخت وارون بین بدونان هر بسپارد مرا
دوستداران را نوازشها رسد هردم ز دوست
با همه آزادگی شادم کر آزارد مرا
لعل رخشانم همایون پیش مهر تابناک
چشم نااهلی چو دغم کرسنگ بشمارد مرا

(۹)

چرا ؟

بیگانه گشتی ای مه دیر آشنا ، چرا ؟
پیوند دوستی ببریدی ز ما ، چرا ؟
گیرم که مست صحبت بیگانگان شدی
کردی هزار عربده با آشنا ، چرا ؟
هر شب کنم زدست فراقت خدا خدا
اندیشه در دلت نبود از خدا ، چرا ؟
زین‌سر گذشت دوش‌سرشکم زسر گذشت
ای نور دیده غافلی از ماجرا ، چرا ؟
با خنده‌ای چو درد جهانی دوا کنی
درد مرا نمی کنی آخر دوا ، چرا ؟
با عاشقی چومن که سزاواردوستی‌است
بیداد و جور و دشمنی ناروا ، چرا ؟
گفتی ز خشم ، باتو چنین وچنان کنم
جانا جفا و جور براهل وفا ، چرا ؟
ناصح گذشت‌کارمن‌ازچندوچون ،خموش
درکارعشق این همه چون وچرا ، چرا ؟
آهی زسوز سینه همایون تورا بس است
هر شب فغان وناله‌ی بی انتها ، چرا ؟

آیت رحمت

عشق در زنجیر آرد بی محابا شیررا
شیرمردی کو که ازهم بگسلد زنجیر را
از ازل گر عاشقی ایدل مرا تقدیر بود
تا ابد گردن نهم مردانه این تقدیر را
آن عجب داننداگر گردد جوان ازعشق پیر
این عجبتر دان که میبخشدجوانی پیر را
ماهرویا ، آه ما دارد اثر غافل مباش
چهره در آئینه بین روشن نگر تأثیر را
روی زیبای دلارایت زرحمت آیتی است
لطف کن تا مدعی واقف شود تفسیر را
از جمال عشق جان یابد کمال معرفت
زر شود خاك سیه گر بیند این اکسیر را
از وفا جان همایون شد مقیم کوی یار
عاشقان رازی بود این خاك دامن گیررا

ایدل بجهان بلند جائی بطلب
بشکن قفس آزاد هوائی بطلب
تاکی چومگس بتار هرتار تنی
بال وپر شهباز و همائی بطلب

(۱۱)

روزگار مخالف

بگذر پس از گذشتن ما از مزار ما
روئیده لاله بین ز دل داغدار ما
مائیم وخاك کوی تو وچشم اشکبار
بنگر صفای این چمن و آبشار ما
آویخت چون غبار دل ما بدامنت
بر باد داد دست جفایت غبار ما
مائیم آن درخت که درنوبهار عشق
هردم شکوفه ای دمد از شاخسار ما
آوخ که روزگار مخالف قرار داد
در بیقراری سر زلفت قرار ما
این آههای سرد بود آبروی دل
وآن اشکهای گرم بود اعتبار ما
ازاشکهای‌سرخ وسر سبزوروی زرد
آماده کرده عشق خزان وبهار ما
هنگام آن بود که فلك مهربان شود
گوئی زمانه خسته شد از کارزار ما
تاچند کشمکش بسر مرگ وزندگی
آخرچه‌حاصل‌است‌ازاین گیرودار ما
گر عمر ما گذشت همایون مدار غم
ماند ز ما حکایت ما یادگار ما

ای خدا

دردمند وخسته ازهجران یارم ، ای‌خدا
باهزاران رنج وسختی‌بردبارم ، ای‌خدا

دل دمادم بیقرار و دیده دایم اشکبار
بی گل رخسار او ابربهارم ، ای خدا

بندگانرا اختیاری داده‌ای‌درکارخویش
من بکار عاشقی بی اختیارم ، ای خدا

هر کسی‌یك‌درد دارد دردبسیار اینکه‌من
پایبستم ، ناشکیبم ، بیقرارم ، ای خدا

گرچه‌نخل عاشقی‌جز بارنومیدی نداد
بازهم از عشق او امیدوارم ، ای خدا

من همان‌نخل‌برومندم که‌در بستان عشق
بار غم ریزد مدام ازشاخسارم ، ای خدا

آنکه لعلش عقده ازکار همایون میگشود
عقده‌ها افتاده از هجرش بکارم ، ای خدا

رویش شده جلوه گاه ، زیبائی را
زاندازه برون برده ، دلارائی را
از نخل قدش که آیت رعنائی است
آویخته کیسه‌ان خرمائی را

افسر ماه

بنازم شیوه‌ی نـاز ونگاه آن پریرو را
که باچشمان افسونگر فریبد چشم آهورا
توپنداری که ماهی افسرزرین بسر دارد
چوبر گرده رخ سیمین بناز آرایدآن مورا
قدش سروو تنش گل، سینه خوش برجستگی دارد
که زیر پیرهن بنهفته ازشوخی‌دو لیمورا
لبش چون درسخن آیدشوددرازنهان پیدا
فرو بندد بیان او دهـان هر سخنگورا
بروناصح مده پندم ، که‌عشقش بسته‌دربندم
شوی‌ازدردمن آگه‌توهم گربنگری‌اورا
بچشم‌او که‌بی‌رویش‌فروغ‌ازدل‌شودزایل
بموی‌او که‌چشم‌ازمویه‌رسواساخت‌آمورا*
توای زاهد بیامارابچشم حقپرستی بین
که‌عارف‌ازصفای دل هنربیند نه‌آهورا*
همایون زین چنین شیوا غزل گفتن یقین دارم
که دست افشان کنی ازشوق درشیراز خواجورا

ایدوست مقام ارجمنـدی بطلب — مطلوب نکوی دلپسندی بطلب
جای تو فراز آسمانها باشـد — گرمیطلبی جـای بلندی بطلب

* رودآمو * آهو ـ عیب

مقام ما

لبریز شد ز باده‌ی عشق تو جام ما
مستی ربود از کف هستی زمام ما
از یك کرشمه‌ی تو برآمد هزار کام
تنها نه کار هر دوجهان شد بکام ما
مارا زننگ ونام چه پروا که آسمان
زد صد هزار سکه‌ی دولت بنام ما
تا ما بسان شمع سراپا نسوختیم
روشن‌نگر که پخته نشد طبع خام ما
ما دربقای عشق توفانی شدیم ازآن
(ثبت‌است‌برجریده‌ی عالم دوام ما)
زیبد که بربهشت برین پشت‌پا زنیم
جائی که پیشگاه تو باشد مقام ما
ما طوطیان ناطق پرشور آن لبیم
شیرین بود از آن شکرستان کلام ما
مفهوم سر عشق همایون براستی
بالاتراست ازسخن خاص وعام ما

درآتش‌غم‌سوخت تنم ازتب وتاب   ای مهر نگین من ازین بیش متاب
یکباره میافروز بجانم آتش   هشدار که نه‌سیخ بسوزد نه کباب

(۱۵)

ره میخانه

چشم مست تو برد ازدل وجان تاب مرا
موج گیسوی تو آرد به تب وتاب مرا
خواب‌بینم که‌در آغوش‌منی ، وای‌ازبخت
کاش بیدار نسازند ازین خواب مرا
باخموشی لب شیرین توشور انگیزاست
بوسه ای بخش از آن غنچه شاداب مرا
یاد زلفت دلم آشفته‌ی امواج بلاست
امشب ای‌مه برهان ازدل گرداب مرا
یاد آن شب که بمهتاب رخت بوسیدم
آرزوهاست بدل هر شب مهتاب مرا
منم آن نخل برومند که درباغ حیات
باغبان داده ز خوناب جگر آب مرا
طلب از شیخ درین شهر بجز می‌نکنم
گر شمارد یکی ازفرقه‌ی طلاب مرا
رانده‌ی کعبه‌ودیرم‌ره میخانه کجاست ؟
روم آنجا که نرانند از آن باب مرا
گر خریدار همایون شودم پیر مغان
گو فروشند بیکجرعه می ناب مرا

آرزوهای جوانی

بعشق زلف مهروئی ز کف دادم جوانی را
سیه کردم بحسرت روزگار زندگانی را
بدان بالا بلند آسمانی چشم دل بستم
بجان و دل خریدم هربلای آسمانی را
زمانی داشتم ز آن مه امید مهربانیها
نمیدانستم این بدعهدی ونامهربانی را
چو گلها بشکفد هر نوبهار ازشاخه وخندد
بیادم آرد از نو آرزوهای جوانی را
بگلزار جهان هر گل نشانی دارد ونامی
گل عشق آورد همراه نام بی نشانی را
نهال مهر کندی خار وخس را پرورش دادی
کجا آموختی ای روزگار این باغبانی را ؟
همایون با همه افسردگی در کلبه‌ی حسرت
زعشق آموخت نیکوشاعری ونکته دانی را

در کار بشر غیر زیان سودی نیست
از وضع جهان امید بهبودی نیست
بر آتش روزگار دلهای کباب
میسوزد ودرچشم فلک دودی نیست

گفتگو

گفتم‌ازوصلت روا کن کام این‌دلخسته را
گفت‌مشکل‌دان گشودن‌عقده‌های‌بسته‌را

گفتم ازهجران رویت طاقتم گردید طاق
گفت‌آری ، نیست‌طاقت عاشق‌دلخسته را

گفتم‌ازخود رسته‌ام وصل تودارم آرزوی
گفت ترك آرزو میباید از خود رسته را

گفتم این‌دل‌حقه‌ی رازتوباشد ، مشکنش
گفت قیمت بیشتر باشد دل بشکسته را

گفتم‌از آسیب سیبت دل پرازخونم چونار
گفت‌بنگرخنده‌های‌این‌لب چون پسته را

گفتم‌آوخ درجوانی‌لرزم‌ازهجرت چوبید
گفت لرزاند صبا هر شاخه‌ی نورسته را

گفتم‌از کویت گذرآهسته‌دارم چون‌نسیم
گفت نبود سستی از پی رفتن آهسته را

گفتمش‌درسینه‌ی‌سوزان دلی‌دارم‌چوشمع
گفت اسراری‌بود این‌نقطه‌ی برجسته را

گفتم‌این گلدسته‌ی رخسارخوبانرا که‌بست ؟
گفت بندد باغبان حسن این گلدسته را

گفتمش ازدوریت عمرهمایون شد زدست
گفت نتوان هیچ باز آورد تیر جسته را

دریا

بود با آسمان مارا شب و روز آشنائیها
که بخشد مهر و ماهش جان و دل را روشنائیها
ازاین خاك سیه بیگانه باشد چشم دل ، آری
که دل را با سپهر روشن آمد آشنائیها
یکی دل دارم و آنهم گرفتار است زاین گردون
کند با صد هزاران چشم از من دلربائیها
خدا داند من از هر خودنمائی سخت بیزارم
ولی شادم که بینم از طبیعت خود نمائیها
تورا با دوست پیوندی شناسائی و بینش ،
ز رندیها همی بخشد نه از پارسائیها
دلا دست خرد کوتاه و آن درگاه بس والا
بجائی کی رسد اندیشه با این نارسائیها
خدا دریای بی‌پایان و عالم قطره‌ای پویان
همایون ، جنب و جوش قطره باشد از جدائیها

اشکم ز فراقت همه شب ریزان است
حرز تن تو آه سحرخیزان است
در سلسلهٔ زلف شکن در شکنت
دیوانه دلم بموئی آویزان است

(۱۹)

محرم راز

شوق دیدار رخت از دوجهان است مرا
دهنت فکرت پیدا و نهان است مرا
عجبی نیست که پروانه بود همدم من
شمع گریانم و آتش بدهان است مرا
دردلم هرنفس ازشور لبت غوغائی است
سخن از عشق نه تنها بزبان است مرا
من که باچشم‌یقین‌روی‌تو بینم ، همه‌حال
چه زیان از نظر اهل گمان است مرا ؟
هست پیدا ، که برد راه بدریای وصال
سیل این اشك که ازدیده روان است مرا
دیگر ازپیری وافسردگیم باکی نیست
که دل ازعشق‌توپیوسته جوان‌است مرا
محرم راز ، همایون ، چو نبود اهل دلی !
فاش گویم ، چه امید ازدگران است مرا ؟

آنکس که حیات جاودان دارد کیست
جاوید کسی بدهر نتواند زیست
این کهنه جهان شگفت زایشگاهیست
تا درنگری جای تراست و بچه نیست

سوز و گداز

سفر کردی و بنهادی مرا با آه و زاریها
گسستی رشته‌ی الفت شکستی عهد یاریها
بلا و درد و بیماری فغان و ناله و زاری
قرار من بود پیوسته با این بیقراریها
درخت آرزوها داد آخر بار ناکامی
خدایا کی دهد بر ، شاخه‌ی امیدواریها
بجای دوستی از دوستان بس دشمنی دیدم
چه‌شد ای دوستان آن دوستی و دوستداریها
الا ای نو گل زیبا ، منم آن بلبل شیدا
که بردم در ره عشق تو از هر خار خواریها
دریغ آن سوزها و دردها و جانگدازیها
فغان ز آن ناله‌ها و آهها و اشکباریها
فلك هر لحظه سر باری نهد بر بار اندوهم
بجان آمد تنم زین بارها و بردباریها
غمم هردم فزون گردد دلم از هجر خون گردد
چه شد آن دلنوازیها ، چه‌شد آن غمگساریها
هزاران شام هجر آمد پس از ایام وصل ایدل
بلی از بعد مستیها بود رنج خماریها
بس است ای روزگار این جورها و کینه ورزیها
بهل ای آسمان این کجرویها ، کجمداریها
غزلهائی مرا باشد پراز سوز و گداز دل
پس از مردن بدوران ماند از من یادگاریها
همایون دوری جانان بلب آورد جانم را
مرا مردن گواراتر بود زین ناگواریها

(۲۱)

شب وصال

بهزارمهرآن مه زدرم رسیده امشب
ببرش ز شادکامی دلم آرمیده امشب
دل ناتوان مسکین که زهجر بود خونین
می‌وصل تاسحرگه زلبش چشیده امشب
نگهش بسان شهباز گشوده دیده برمن
شده‌خواب‌چون کبوترزبرم‌پریده امشب
زوفای‌آن‌پریوش‌زده‌چنگ‌عشق‌سرکش
همه پرده های جانم بفغان دریده امشب
همه عمر خارمحنت بجگرخلیده دل را
که‌زبوستان‌حسنش گل‌وصل‌چیده‌امشب
خوشم‌ای‌سپهریکشب بسیاهی دوزلفش
چه‌خوشست‌اگرنیایداثرازسپیده امشب
چه‌شرابها که‌جانم‌زقدح کشیده‌سرخوش
چه پیامها بمستی دل من شنیده امشب
چه‌بهارهای‌معنی که شکفت دردل‌وجان
چه‌بهشتهای دولت که شدآفریده امشب
زکمال شوق خواند غزل وفا همایون
که‌بجای‌شعر اشك‌ازقلمش چکیده امشب

افکار آسمانی

سحر ز شاخه‌ی گل خوش سرود بلبل مست
که شاد باش و مده نوبهار عمر ز دست
چو شبنم از قدح لاله جام عشرت گیر
که صبحگه روی از مهر بر فلک سر مست
ز دور گردش ایام و چرخ مینائی
منوش خون جگر ، تا شراب درخم هست
گشایش از شکن زلف خوبرویان جوی
همای فتح نپرد ، مگر براوج شکست
بهار رنگ و فریب است این جهان ، دریاب
نسیم از سر گلها لطیف و [illegible] جست
خجسته آنکه چو گل جان اهل دل پرورد
[illegible] خست
زمین نه درخور افکار آسمانی [illegible]
[illegible] زمین [illegible] دربست
بکنه فکر بظاهر خدا پرستان [illegible]
که [illegible] از [illegible] وهم پرست
براه جنبش طوفان نگر چه نخل [illegible]
[illegible] زاد مرد چه پست
شعار روشن مهر است این سخن [illegible]
[illegible] هر که دل بدنیا بست
ز رفتگان خبری گر نمیرسد نه شگفت
که قطره [illegible] بحر بیکران پیوست
چه باك از اینکه [illegible] ؟
که از نخست همه [illegible] ز دین و [illegible]

آبرو

ای‌دوست دارمت زدل‌وجان‌ودیده دوست
زینروهرآنچه نازوجفا میکنی‌نکوست
دارم دلی زدست فراق تو دردمند
آنهم اسیر عشق و گرفتار آرزوست
کام از لبت ندیدم و جانم بلب رسید
سرگشته‌ام که بازدلم گرم جستجوست
نا کامی است بار درخت امید و عشق
بیچاره،کام‌دل طلبی، این‌چه گفتگوست ؟
عشق تو آبروست که میدارمش عزیز
چیزی که‌پیش کس‌نتوان ریخت‌آبروست
دراین چمن زعشق گلی خوار گشته‌ام
آوخ که زندگانی‌ماصرف‌رنگ وبوست
رسوای شهر گشت همایون زعشق یار
لیکن هنوز برسر سودای مهر اوست

قرآن که بری زشك وریب‌آمده است
وز غیب بری زنقص وعیب آمده است
تا غیب و شهاده را توان دید عیان
این آینه از عالم غیب آمده است

گوشه گیر

چه نیک مادر روشندلی بدختر گفت
که پیش مهر نشاید ز ماه واختر گفت

نه هر که قامتی افراخت شد همیشه بپا
میان باغ چه خوش سرو با صنوبر گفت

ز نوبهار چمن کسب فیض کرد ولی
برون شکوفه وشمشاد که راز دیگر گفت

شکست زاهد بدنام دوش شیشه می
ز خبث مغزی خود عیب از آتش تر گفت

بدون آتش می آبرو ندارد بزم
پیام دوش بحریفان نسیم آذر گفت

نه هر که ناز وحلاوت فروخت شیرین است
که خسرو این سخن دلربا بشکر گفت

مرید اهل صفا شو که با دل روشن
هر آنچه دید چو آئینه در برابر گفت

چه دید مدعی معرفت در آینه دوش
که خیره ماند و برآشفت و هرچه بدتر گفت

سپیدی دم صبح و سیاهی دل شب
بعارفان جهان رازهای مکرر گفت

بسان مصحف فرسوده گوشه گیر شده
نتیجه از آرزوی خاک برسر گفت

بگوش جان همه یکسر نوای عشق رسید
که جامه ها بسرود و ... بر گفت

آواز نی

جزچهره وزلف تو مرا روزوشبی‌نیست
گرروزوشبی‌نیست جزاینم عجبی‌نیست

در آتش حسرت دل سودا زده‌ی من
دورازتو،شبی‌نیست که‌در تاب‌وتبی‌نیست

از شاخ محبت بجز از غصه نچیدم
این نخل برومند جزاینش رطبی نیست

گل رفت ، ولی سرزنش خار بجا ماند
گر بلبل شوریده بنالد عجبی نیست

آواز خوش نی زدل سوخته آید
تنها بدهانی و گلوئی و لبی نیست

گوتاك ازین پس ننشانند ببستان
سر مستی عشاق ز آب عنبی نیست

سرمایه‌ی مردانگی و فر بزرگی
فضل وهنری باشد واصل ونسبی نیست

این دود دم وآه شرربار همایون
بی‌آتش سوزان دل ملتهبی نیست

درراه توما را غم بدنامی نیست — اندیشه ز طعن عارف وعامی نیست
درآتش‌عشقت‌دل‌وجان‌سوخته‌ایم — اینجا سخن از پختگی وخامی نیست

نیکخوئی

خوی نیك آمد، گل باغ بهشت
جانفزا در بهمن و اردی بهشت

سر نوشت هر کسی، کردار اوست
بد مکن، تا بد نگردد سر نوشت

نزد روشندل جهان آئینه است
روشن و بی پرده بیند خوب وزشت

از بدان بدخواه و بدبین میشوی
ور نه یزدانت بنیکوئی سرشت

هیچ دانی در جهان بیچاره کیست؟
آنکه دامان خرد از دست هشت

از پی نیکوئی استاد نخست
نام ما، در دفتر هستی نوشت

نیك بخت آنکو نهال کینه، کند
کامیاب اندل که تخم مهر کشت

پاك شو تا بنگری چون عارفان
سر حق از کعبه و دیر و کنشت

گوئیا ایزد بآب مهر پاك
جان پرشور همایون را سرشت

(۲۷)

اسرار تجلی

غنچه از لطف سحر راز نهانی آموخت
نکته‌ی عشق لطیف است توانی آموخت
نه همین مرغ چمن دفتر گل داد بباد
داد بر باد ورق هر که معانی آموخت
گل زمرغ چمن آن راز که میخواست شنید
بلبل از برگ گل آن نکته که دانی آموخت
ریخت گلشن همه گل درقدم باد بهار
درس لطف از ستم باد خزانی آموخت
نسترن عکس شقایق بحقایق پی برد
صلح کل بر اثر جنگ جهانی آموخت
چون می ازدور قدح جلوه کند قوس قزح
عشوه زآن ابروی رنگین کمانی آموخت
سرو رسم ادب از در گه شاپور آورد
باغ درس هنر از دفتر مانی آموخت
طالب قرب خدائی ؟ دل مردم دریاب
موسی اسرار تجلی ز شبانی آموخت
موجها درپی هم فانی و دریا باقیست
عارف این معرفت از عالم فانی آموخت
زهره این نغمه‌ی دلکش ز همایون بنواخت
راه قول و غزل از حافظ ثانی آموخت

بیوفائی

ایدوست آه از تو واز بیوفائیت
بازآ که سوخت جان ودلم ازجدائیت
از بیوفائی تو شکایت نمیکنم
ای جان من فدای تو و بیوفائیت
رفتی و هیچ یاد نکردی زحال من !
این بود شیوه و روش آشنائیت ؟
آزرده‌ام بکام دل دشمن ، ای خدا
بازم به دلنوازی و لطف خدائیت
بس عقده اوفتاده بکارم ، ولی هنوز
هستم امیدوار گره بر گشائیت
ای دشمن حسود، چو لطف سخن مراست
بیهوده است عربده و ژاژ خائیت
ای دل زبینوائی و بیچارگی منال
خوشتر زصد نوا بود این بینوائیت

گفتم ، براه عشق همایون چو میروی
دیگر ازین [illegible] [illegible] رهنمائیت

این عمر بکسب معرفت وافی نیست — دوران جهان بجستجو کافی نیست
خورشید حقیقت است در جلوه گری — افسوس که این آینه صافی نیست

خدای عشق

دوشینه کز نسیم سحر زلف او شکست
دلها که داشت درخم هر تارمو شکست
تاجلوه کرد آن گل خوشرنگ و بو بباغ
صد نیش خار دردل هر گل فرو شکست
ناکامی است بهره‌ی عاشق که آن نگار
از لعل لب بخنده دل کامجو شکست
ابرو شکست و آب شد از خشم او نگاه
همچون آب دیده پی آبرو شکست
پروردن نهال امید است بی ثمر
دست غمش چو شاخه‌ی هر آرزو شکست
گل پیش عارضش چه کند جلوه، شکوه؟
رونق بهشت بهر رنگ و بو شکست
دیگر چه گفتگو؟ چه حکایت! که زین نگار
مهر عهد را معاینه بی گفتگو شکست
ازدست بخت خفته چه خیزد که روز و شب؟
پای خیال درپی او کوبکو شکست
زاهد نشد غمین که سراو شکست دوش
غمگین از آن سر است که پر می سبو شکست
اهل ریا نه دشمن آزادی است و بس
بازار دین و داد از این زشتخو شکست
لطف خدای عشق، همایون چو یار بود
کلك تو در سخن، قلم یاوه گو شکست

گیتی بجز از آشتی و جنگی نیست — مقصود بغیر نامی و ننگی نیست
اصل همه رنگها ز بیمعرفتی است — در دیده‌ی بامعرفتان رنگی نیست

بجای گله

از خم زلف تو ما را گله نیست　　نیست یکدل که در این سلسله نیست
خون شد از حسرت لعلت دل من　　لیکن افسوس که جای گله نیست
بتو از هر دو جهان مشغولم　　غیر مهر تو مرا مشغله نیست
من که دلدادهٔ آهوی توام　　باکم از حملهٔ شیر یله نیست
روی تو روشنی چشم من است　　حاجت روشنی و مشعله نیست
بجز از شور لب شیرینت　　در جهان شور و غوغا و ولوله نیست
ناصح از عشق رخش بیتابم　　پند کم ده که مرا حوصله نیست

جز همایون وفادار کسی
در ره عشق و وفا یکدله نیست

پندار

پیش خود هر پرنده خرسند است　　که جهانی به زیر پر دارد
هر گیاه و گلی ز جنبش باد　　ناز اندیشه‌ای به سر دارد
کوه و دریا و آسمان و زمین　　هر یکی جنبشی دگر دارد
آدمی هر چه نا تواناتر　　ناز و پندار بیشتر دارد
بیخبر از خود است و پندارد　　کز همه رازها خبر دارد

گر مرد ز سختی نگریزد مرد است　　در جنگ اگر آید نپرهیزد مرد است
مردی نبود ستیزه کردن با خصم　　با نفس اگر کسی ستیزد مرد است

جلوه معشوق

هر چند بدلباختگانت سرناز است
شادیم که راهی بخم زلف تو باز است
در هر نگهت راز نهانی است ولیکن
تنها دل دیوانه‌ی ما محرم راز است
عمری‌است که دل‌درخم گیسوی‌توداریم
تا روز قیامت سر این رشته دراز است
صد سلسله عاقل شده‌آشفته که ازلطف
زنجیر سر زلف تو دیوانه نواز است
ای قبله‌ی دل از حرم و دیر و کلیسا
جانرا خم ابروی تو محراب نماز است
بگذار که زاهد بزند راه مخالف
شوریده دلانرا سر کوی تو حجاز است
ای‌شمع ، زپرسوخته پروانه‌چه خواهی ؟
کاین سوخته رابرپرجان خط جوازاست
خاکستر پروانه گواهست که با شمع
ما را همه شب تابسحرسوزو گداز است
تا میشنوم نغمه‌ی عشق است در آفاق
یك شمه ازآن قصه‌ی محمود وایاز است
دیدیم بدل جلوه‌ی معشوق همایون
آری که حقیقت متجلی‌زمجاز است

آبرو بریخت

دیشب بیاد روی‌تو اشکم برو بریخت
عشق تو آبروی مرا رو برو بریخت
با آب دیده ریخت برخسار ، خون دل
گفتی مگر شکوفه زباران فرو بریخت
تنها نه خون دل عرق و آبروی و اشک
یکباره در فراق تو از چارسو بریخت
آوخ که هیچ چاره ندارد بغیر مرگ
زهری که دهر بیتو مرا در گلو بریخت
وقتی رسیده‌ای که گذشته است کار من
آه و فغان چه سود که آب از سبو بریخت
من از هوای عشق تو در آب و آذرم
کاین عشق [illegible] بسرم کو بکو بریخت
تا آنکه عقل مسئله‌ی عشق حل نکرد
خون بسی خلق بر سر این گفتگو بریخت
در خاک کوی دوست ز دلدادگان زار
بسیار آبروی که چون آب جو بریخت
چون شانه زد بزلف پریشان مشکبوی
بس خون دل که از سر هر تار مو بریخت
از هیچکس مجوی خسیسی مراد دل
رسوا شد آنکه پیش کسان آبرو بریخت

جلوه حسن

جلوه‌ی حسن تو اول دل عشاق گرفت
دل عشاق گرفت و همه آفاق گرفت
شوق میخواست که شرح غم‌دل گویدباز
شعله‌ای آمدو در سینه‌ی مشتاق گرفت
عشق در انجمن عهد ازل روز نخست
از سر زلف پریشان تو میثاق گرفت
عقل بگریخت، بسرمنزل عشق توچودید
جلوه‌ی حسن تو سرتاسر آفاق گرفت
پرتو روی توایدوست جهانی را سوخت
برق سرچشمه ازین آتش حراق گرفت
گر بشمشیر گرفتند شهان ملك جهان
ماه من انفس و آفاق باخلاق گرفت
چونکه‌درمجمع‌خوبان‌بسخن‌لب‌بگشود
اثر از نطق شد و قدرت نطاق گرفت
درس خوبی همه خوبان زطبیعت گیرند
آیت دلبری آنماه ز خلاق گرفت
باغ فردوس بدان لطف و صفا و خوبی
زینت وزیورازآن سرو سمنساق گرفت
روزی از آتش عشق تو همایون دم زد
شعله‌ای آمدو در دفتر اوراق گرفت

بارگاه لطف

در انجمن خوبان مانند تو ماهی نیست
این دعوی روشن را حاجت بگواهی نیست

ای اختر تابنده، خورشید تو را بنده
چون روی تو رخشنده، مهری نه و ماهی نیست

دل محو خیال تو، مشتاق وصال تو
در باغ جمال تو، گل هست، گیاهی نیست

جانهاست بقربانت، زین پسته‌ی خندانت
جز چاه زنخدانت پیداست که چاهی نیست

گفتم که بشیدائی در زلف تو آویزم
افسوس که دلها را در زلف تو راهی نیست

با تیغ جفا خونم، میریزی و میخندی
با آنکه مرا جز مهر، ای ماه گناهی نیست

عشاق چو خورشیدند، سرگشته و روشندل
پیداست که در عالم مردی بکلاهی نیست

عمریست که چون زلفیم در پای تو سرگردان
هرچند تو را با ما از ناز نگاهی نیست

دریاب همایون را، از فتنه‌ی بدخواهان
جز بارگه لطفت، ای دوست پناهی نیست

شور قیامت

بدین کرشمه که ساقی نظر بجام انداخت
بجان اهـل نظر نشئه‌ی مدام انداخت
ز کشف سر نهـان برگشود لب بسخن
خروش وولوله درجان خاص وعام انداخت
ز صدر مجمع عشاق سرو قـامت یار
هزار شور قیـامت بیك قیـام انداخت
بسوختند چوپروانه عارفان ، و آن شمع
بجان زاهد نا پخته فکر خـام انداخت
حریف میکده گشتم ببین که همت عشق
مرا ز راه مخالف بدین مقـام انداخت
نمود دانه‌ی خال و گشود حلقه‌ی زلف
بعشوه‌ای دل اهـل نظر بدام انداخت
بیك نوید که عاشق زچشم مست تویافت
چنان بسوخت که آتش بننگ و نام انداخت
ز بام وشام فلك کس نیافت مهر و مراد
که تیر کین وستم هرزمان زبام انداخت
شراب سرخ لب لعل او همـایون را
فراز طارم این چرخ سبز فام انداخت

قطعه

مایه‌ی سوزندگی مباش کزین کار
روسیهی آمده است بهره‌ی انگشت
آینه باشد جهان وگر بنمـائی
چهره‌ی زیبا در آن نشان ندهد زشت
پـایه‌ی هرکار را بـروی خرد نه
برسر دربا مزن چوبیخردان خشت
روی زمـین است بوستان خداوند
گل ندرود آنکه تخم خارهمی کشت

دست شکسته

دلرا زدست عشق تو یکدم مجال نیست
آنجا که عشق تست مجال خیال نیست
ای سرو ناز خون خلایق بود حرام
ای نور دیده کشتن مردم حلال نیست
زآنجا که نازوعشوه وبیداد خوی تست
مارا ز بخت خویش امید وصال نیست
جانا مرا نگاه تو از راه میبرد
عاشق اسیر دام خط و زلف وخال نیست
مشکن دلم بناز که دست شکسته‌ام
پیوسته جز بگردن لطفت وبال نیست
صیاد دهر آن نفسم بشکند قفس
کز دست جور اودگرم پرو بال نیست
پرواز کن بچرخ همایون که این جهان
در خورد چون تو طایرفرخنده فال نیست

ایدوست بیا ببین که حالم چون است
غمهای من از شرح وبیان بیرون است
هر لحظه صبوری کم وعشق افزون است
دل‌خون وجگرخون وسرشکم خون است

الهام آسمانی

کسی که در ره الهام آسمانی رفت
بجان و دل ز پی عشق جاودانی رفت
بنور عشق برافروخت شام تیره‌ی عمر
چو شمع انجمن افروز نوجوانی رفت
گرانبها گهر روزگار خوشبختی
کجا ز دست خردمند رایگانی رفت
هزار گلبن شادی شکفت در جانش
گرش بهار جوانی و کامرانی رفت
ز بوستان مجازی ، گل حقیقت چید
ز حسن صورت عالم ، پی معانی رفت
چه فخر از اینکه پری چون عقاب در دل چرخ ؟
بعرش رو چو مسیحا ، اگر توانی رفت
چو ناگزیر بود رخت بستن از گلزار
خجسته آنکه چو بلبل ، بنغمه‌خوانی رفت
چو رنگ و بوی نماند ، لطیف و خندان باش
خوشا کسیکه چو گل از جهان فانی رفت
نه از هزار نشان یابی و نه از قیصر
مآثر همه زی ملك بی نشانی رفت
غریو لشکر و آشوب رزم و نغمه‌ی بزم
بهمرهی نسیم آنچنانکه دانی رفت
فریب نقش و نگار جهان مخور ، هشدار
که فر شوکت شاپور و نقش مانی رفت
هر آنکه زنده شد از نور معرفت جانش
چو خضر در کنف آب زندگانی رفت
بعشق زنده‌ی جاوید شو ، ز مرگ مترس
چرا که ، بر همه کس این قضا نهانی رفت
بلطف شعر ، همایون جهان مسخر دار
که بر تو ، این رقم از فیض آسمانی رفت

آشیانه زاغان

هنوز باده گران یار ، یارو دمساز است
هنوز با من دلداده بر سر ناز است
هزار لحن مخالف سرود با عشاق
هنوز ، ساز جمالش بلند آواز است
بیك نگاه ، دو چشمش برد هزاران دل
قسم بعشق که این سحر نیست ، اعجاز است
هزار عاشق سر گشته دارد از هر سو
از آنکه درهمه خوبان بحسن ممتاز است
ز دست رفته‌ی از پا فتاده در ره عشق
بچشم مردم اگر بنگری سرافراز است
مبند نام بزرگی بخویشتن ، بدروغ
که چشم و گوش خلایق در این زمان باز است
ز طعنه های حسودان دلا زیانی نیست
مرا که طبع سخن سنج نکته پرداز است
بآشیانه‌ی زاغان چگونه گیرد جای
همای طبع همایون ، بلند پرواز است

تارایت حسن تو برافراخته شد — کار همه دلسوختگان ساخته شد
در بازی حسن وعشق عالمگیرت — جان ودل ودین عاشقان باخته شد

بوسه جام

روز دیدار توازشوق شکفتن‌چه‌نکوست
کز دم‌لطف‌توچون‌غنچه‌نگنجم‌درپوست
خون‌ما ریخت لبت مخفی ازآن تیرنگاه
کس‌نگفته‌است که،بالای دوچشمت‌ابروست
تا قیامت سراین رشته ، بپایان نرسد
که میان‌من‌وزلف تو گره یکسرموست
ما ز مینای می عشق تو مستیم امروز
زاهدان دلخوش‌ازآنند که فردامینوست
بازی‌شوق‌وسکون،سازش‌شمع‌است‌ونسیم
قصه‌ی‌عشق‌وصبوری‌مثل‌سنگ‌وسبوست
آن پری تا بکمر ریخته دارد سر زلف
دل صد سلسه دیوانه‌ی‌آن سلسله موست
دیده با آنهمه بینائی و نازك بینی
نیست آگاه ز رازی که میان‌من‌و اوست
گو بهشیار ، که منعم نکند از مستی
عاشق‌ازمیکده دل‌زنده ، چوماهی‌درجوست
برلب دوست شبی‌بوسه زند همچون جام
هر که‌میناصفت،آتش بدل‌وخون بگلوست
عرش پندار فرو ریز و بپرداز بفرش
که رخ‌دوست هویدا همه‌جاو همه‌سوست
آنکه درشعر همایون بجز ازعیب ندید
هنر مردم آزاد بچشمش آهوست

سویدای هویدا

رخت دل میفریبد بسکه زیباست کجا دل از رخ زیبـا شکیباست
نگارا نـاز کن چون نـازنینی که ناز از نازنینی چون توزیباست
دو تا گر ساخت قد عاشقان را دو ابرویت بناز و حسن یکتاست
چه غم گر فتنه عالمگیر بـاشد که مجنون‌را بسر سودای‌لیلاست
بچشم روشنم از مهـر بنـگر که خورشیدی درین آئینه پیداست
زآه واشك‌وخون ورنگ‌رخسار سویدای دل عـاشق هـویداست
دلم سرگشته گردد همچوپرگار ولی درنقطه‌ی غم پـای برجاست
همـایون را مدام از عشق دلدار
دو چشم خونفشان مانـند دریاست

نهال

یکی‌شاخ‌نورسته برطرف‌جوی همـاره بسر دارد ایـن آرزوی
که روزی درختی شود بـارور وز او خلق را سایه افتـد بسر
بلرزد همـی از نسیم امیـد امیـدش دهد هـر زمانی نوید
در آخر شود این نهال جوان درختـی ز پـروردن باغبـان

خدایـا من آن شاخ نورسته‌ام بامیـد مهـر تو دل بسته ام
پدیـد آور نوبهـارم توئی برآرنده‌ی برگ و بارم نوئی
ز الطاف خـود بهـره ورکن مرا
پراز بـرگ و بار هنـر کن مرا ٣١٦

اقبال و دانائی

بیش ازینم بخدا صبر و شکیبائی نیست
بیم بد نامی و اندیشه‌ی رسوائی نیست
جامه گر چاك دهم سر زنشم نیست روا
زآنکه‌در عشق‌توام‌صبروشکیبائی نیست
من که در عشق دل‌ودیده بدریا زده‌ام
چاره‌ام غیر دل و دیده‌ی دریائی نیست
زاهدا ،درسرمن آنچه نمیخواهی‌هست
واعظا دردل من هر چه‌تو فرمائی نیست
ما بدیوانگی و عشق رسیدیم بدوست
برو ای خواجه، که اقبال‌بدانائی نیست
جای او در همه جاهست و بجائی نرود
زآنکه آن دلبرما ، دلبرهرجائی نیست
مردحق باش ، که این ورد ریائی بحرم
بهتر از نغمه‌ی نا قوس کلیسائی نیست
دست‌درگردن معشوق‌و دولب برلب جام
عشقبازان را اندیشه ز رسوائی نیست
من همانروز که دلرا بتو دادم گفتم
عاشق دلشده در بند تن آسائی نیست
باده پیمای و مقیم حرم وصل توایم
حاجت رنج ره و بادیه پیمائی نیست
شوری از منطق شیرین همایون دارد
ورنه ،طوطی بچنین نطق‌وشکرخائی نیست

کشف راز

دلی که راز دم پاك صبحگه دانست
چو گل شگفت وبزلف نگار ره دانست
هوای زلف تو دارد دل شکسته‌ی من
که از ازل همه اندیشه ها تبه دانست
هر آنکه آن‌لب‌میگون‌وچشم‌سرخوش‌دید
مرا بمستی عشق تو بیگنه دانست
بکشف راز چه حاجت که‌مردم چشمت
هزار نکته‌ی پنهان بیك نگه دانست
من از ستاره‌ی چشمت چنین سیه روزم
منجم ، از اثر آفتاب و مه دانست
سر ازسپهربرافراخت عارف ، ازآنروی
که فتنه های جهان زیر این‌کله دانست
ز کوی‌اهل ریا زآن شدم بمیکده دوش
که دل ، بیمن نظر راهرا ز چه دانست
سر نیاز همایون بپای خم بنهاد
که خاك میکده را ملك پادشه دانست

دوران جهان خواب وخیالی باشد — روزی وشبی‌ماهی‌و سالی باشد
آمالی و مالی و منالی باشد — اندیشه و سودای محالی باشد

چشمه حیوان

دل لاله‌صفت خون شد ز آن غنچه‌ی خندانت
دریاب که میمیرم بر چشمه‌ی حیوانت

گفتی که شمیم ورد ، آفاق معطر کرد
یا باد صبا آورد ، بوئی ز گلستانت

ای زینت ایوانها ، پا بست غمت جانها
درروی توحیرانم ، چون صورت ایوانت

هر گز نکشم جانا پا از سر کوی تو
تا جان بودم درتن ، دست من و دامانت

داد دل مسکین را با دادن جان گیرم
گر دست رسی یابم ، برسیب زنخدانت

فارغ زغم گیتی یك لحظه چو بنشینم
صد فتنه بپا خیزد از قامت فتانت

پیراهن مستوری زد تا بگریبان چاك
آنرا که نظر افتاد بر چاك گریبانت

تنها نه‌همایون است جان‌باخته‌درعشقت
ای جان دل عشاق جان همه قربانت

بیمهریت‌ایدوست نه آئین‌و نه‌خوست   دشمن نهلد که مهربان باشی‌ودوست
بدگوی‌اگر بدی زمن گفته ، بسنج   از کوزه‌همان برون‌تراود که‌دروست

درس محبت

گل از رخ تو طربناکی و صفا آموخت
[illegible] حسن تو ، بلبل ز من وفا آموخت

هزار شور برانگیخت ، دوش مرغ چمن
مگر ز [illegible] من [illegible] نوا آموخت

دلم ز خون جگر صبحدم چو غنچه [illegible]
[illegible] که گل این نکته از کجا آموخت

گره ز بخت فرو [illegible] سینه آه من بگشود
خوش این هنر [illegible] نسیم گره گشا آموخت

نگار پارسی من که دین و دلها برد
طریق [illegible] و مستی [illegible] پارسا آموخت

دلا بعشق مداوای خود [illegible] کن
[illegible] اهل دل این درد را دوا آموخت

مس وجود کسی عین زر شد از [illegible]
که [illegible] اهل نظر علم کیمیا آموخت

شکوه کاخ غرورش سپهر داد [illegible]
[illegible] وار [illegible] آنکو ره هوا آموخت

خوشم بوحدت و بیخودی و نظاره [illegible]
[illegible] خوش این حکمت از خدا آموخت

مجال گفت و شنودی نمی‌دهد ایام
وگر نه دل [illegible] رازها آموخت

درین محیط که امواج [illegible]
ز [illegible] ما آموخت

کسی [illegible] جم
که راز [illegible] ما آموخت

جان بیدار

آدمی تا جان بیداریش نیست / گر بود یوسف خریداریش نیست
هر کرا بسته است چشم مردمی / با بهائم فرق بسیاریش نیست
غافل از گلهای جاوید وفاست / عاشق ار بر پای جان خاریش نیست
پیش عشق اسرار پنهان بر ملاست / احتیاج کشف اسراریش نیست
تا نیابد دل صفا و روشنی / درجهان شمع شب تاریش نیست
از شراب عشق هر کس سرخوش است / آگهی از مست وهشیاریش نیست
تا همایون دل بکار عشق بست
در دو عالم با کسی کاریش نیست

خاربن

آن شنیدستی که تخم خاربن ؟ / برلب دیوار باغ افتاد ورست
باغبان بر داشت روزی تیشه را / تا بر آرد ریشه اش چالاک و چست
خاربن با صدزبان زد نیش و گفت / درنگر پایان هر کار ازنخست
نیش خارم گرچه زهر آگین بود / پاسبان میوه و گلهای تست

ازشکستی پشت مردان چون شکست / راست باا ندیشه خواهد شد درست
سخت گیرد دشمن از هر سوی کار / گر تو را بیند بکار خویش سست

آن خردمندان و رندان جهان / پند ها از روزگار آموختند
تا بدست آرند گلهای مراد / نکته ها ازنیش خار آموختند

اندیشه آینده

وای از آن ملت که در اندیشه‌ی آینده نیست
برچنان ملت بجای اشك خون باید گریست
پیرو دانشوران شو ، تا شوی آزاد مرد
مرد تا در بند نادانی بود آزاد نیست
لاف آزادی زدن ، آنگاه نادان زیستن
نی ره آزاد مردی ، نی طریق زندگیست
چیست مرگ آدمی نادانی و پستی و ننگ؟
زنده‌ی با آبرو داند که نام و ننگ چیست
نیکبخت آنکس، که نادان زاد و دانا گشت و مرد
شوربخت آنکس، که نادان ماند و نادان مرد و زیست
زندگانی چیست جز پاکیزه اخلاق و شرف ؟
هر که با ناپاکی و کژی گراید مرده نیست
زندگی با دانش و کردار باشد سودمند
عمر بیدانش نیرزد نیم جو صد یاد ویست
بگذر از بگذشته‌ها ، اکنون پی آینده باش
ای ندیده نوبهار زندگی افزون زبیست
عارف از معنی همایون ، بر جهانی شد پدر
هرگز از عامی نپرسد کس ، که او فرزند کیست

صفت پاکدلان

نه بشهر است قرار دل شیدا ، نه بدشت
لطفی ایدوست ، که درد دلم از چاره گذشت

داستـان غم عشق تو و رسوائی مـا
قصه‌ی بـام بلند آمد و افتـادن طشت

سر گلزار و تماشای چمن نیست مرا
گل رخسار توام داده فراغ از گلگشت

از غمت جان بلاکش چه هواها پیمود !
در پی پای ارادت ، چه زمینها که نوشت !

غنچه خندید بخوناب سرشکم شب هجر
صبحدم در بر مرغان چمن رسوا گشت

غم دوران چه بود ؟ باده بگردان ساقی
که فلك گشته بس اینگونه و بس خواهد گشت

دل یکی دار و بدست آر رضای دل دوست
مطلب روضه‌ی رضوان که نه هفت است، نه هشت

مهربانی کن و دشمن بگذار و بگذر
که در این ره صفت پاکدلان است، گذشت

گر چه باشد بصفـا خطه‌ی گیـلان مشهور
بخت گو باش همایون ، چه بکرمان چه برشت

رنج و راحت

رنجی که باشد از طرف دوست راحت است
مرهم زغیردوست نمك برجراحت است

مارا خوش است صبح وصال وشب فراق
زیرا زمانه‌شادی وغم رنج وراحت است

گرمن زعشق شهره‌ی شهرم غریب نیست
آن یوسف عزیز ز مصر ملاحت است

آن طره شام مظلم دلهای خسته است
وآن چهره مهرانور صبح صباحت است

بیدار تا سحر همه شب عاشقان ولی
در خوابگاه ناز تورا استراحت است

در چین تار زلف تو چون آهوان چین
عمری درازهست که دل درسیاحت است

سوسن بباغ از آن شده باده زبان خموش
کز مدحت تو لال زبان فصاحت است

نرگس زشرم روی تو انداخت سر بزیر
گل را ندیدکی بچمن ازوقاحت است

خورشید را که نیست برخشند کی نظیر
دعوی حسن باچو توماهی قباحت است

باد صبا پیام همایون رسان بدوست
هرگه ترا گذار بر آن کوی وساحت است

آسمان عشق

در آسمان عشق چومن يك ستاره نيست
آوخ که مهر در دل آن‌ماهپاره نيست
شبها بياد روی چو ماهش بدامنم
جزدانه های اشك فزون از ستاره نيست
جانم بلب رسيده ز شوق لقای يار
افسوس کز دوابروی اويك‌اشاره نيست
جائيکه عشق پادشه ملك جان ماست
بگذار نام عقل که او هيچکاره نيست
بيچاره گشته‌ام چه کنم ؟ ايخدا خدا
بيمار عشق رابجز از وصل چاره نيست
ياران ز عشق چاك گريبان اومرا
جز قلب چاك‌چاك وگريبان پاره نيست
اندوه گاهواره ، بلا دايه ، غصه شير
جز ناله کارکودك اين گاهواره نيست
افغان و آه و نالهٔ قلب لطيف را
هرگزاثردرآن‌دل‌چون سنگ‌خاره نيست
طوفان غصه ، موج بلا ، ناخدای غم
کشتی‌شکسته ، بحرامل را کناره نيست
آرام جان و شادی دلهاست شعر من
درگوش‌اهل دل‌به‌ازين گوشواره نيست

يکباره جان فشاند همايون‌بپای يار
ديگر نيازمند بعمر دوباره نيست

ناله و زاری

نالهام تار و فغان بربط و زاری روداست
دل کباب است وغمت آتش وآهم دوداست
سوزها دردلم از آن رخ مهرانگیزاست
شورهادر سرم ازآن لب شکر سوداست
دارم از کارگه عشق بتن پیرهنی
که زشوق توبر آن تارو زمهرت پود است
دل هر کس که بسودای غمت خوی گرفت
دیگر آسوده زسودای زیان و سوداست
نه شگفت است که اشك ازمژه ام میگذرد
بگذرد آب زسدی که بپیش رود است
چه شد ای مهر که از کجروی دورسپهر؟
دلما خونشدومژگان توخون آلوداست
ایدل آسوده و آزاد زی از بود و نبود
در پی بود ونبود آنکه بود نابود است
شاد از آنم که درین عشق همایون شب وروز
ناله ام تار و فغان بربط و زاری رود است

از سوز دلم دل شفق میسوزد — دیوان فلك ورق ورق میسوزد
از حالم اگر عطارد آگاه شود — در مکتب ایجاد سبق میسوزد

عروج عشق

کسی که نقش دهان و لب توشیرین بست
مرا بلطف و ملاحت ره دل ودین بست
رخ توخواست دل آنشب زروشنان سپهر
که چشم مهر بناهید وماه وپروین بست
شبی که کوکبه‌ی مهر او بماه رسید
زمین برقص و طرب خاست چرخ آذین بست
حیات یافت زمین از دم مسیح بهار
زمانه مقدم او را بگل خوش آئین بست
شعاع عارض سیمین آفتاب گرفت
شراب لعل چو پرتو بجام زرین بست
نزول عقل چه بینی ؟ عروج عشق نگر
عقاب چرخ ز پرواز پر شاهین بست
بچشم راز لطیفی است مرد حق بین باش
که پرده‌دار از آن راز چشم خودبین بست
عروس بخت همایون رود بحجله‌ی عیش
که حسن طبع خوش افتاد ومهر کابین بست

آفتاب سعادت

جانا اگر چه‌روی تو ،خورشید انوراست
دل در هوای مهر تو از ذره کمتراست
شبها که پر ستاره بود دامن سپهر
از اشك شوق دامن من پر ز اختر است
در بحر موج بر سر موج آید ورود
آری حیات و موت بگیتی مکرر است
دانی که آفتاب سعادت کجا دمد؟
جائی که نخل مهر ووفا سایه گستر است
تا فیض یافت جان همایون زابر عشق
با کام خشك گفته‌ی جانبخش اوتر است

جوهر بینائی

گرچه مانند تو در شهر بزیبائی نیست
همچو من نیز در آفـاق بشیدائی نیست
پیش رخسار تو گر ماه نهان‌شد نه‌عجب
دید بالا تر ازین خوبی و زیبائی نیست
گل بویای منی ، بلبل گویـای تـوام
در چمن اینهمه گویائی و بویائی نیست
بتوانـائی عشقت قسم ای جـان جهـان
در تن خسته‌ی من تاب و توانائی نیست
شب هجر تو نویدم دهد از صبح وصال
بـا امید تو مـرا بیم ز تنهائی نیست
دل بدیدار دلارای تو هر کس که نباخت
بدو چشمت که‌در اوجوهر بینائی نیست
عـالم از حسن خدا داده بیـاراسته‌ای
نه عجب گر بدلت میل خود آرائی نیست
مـاهرا بـا رخ نیکوی تو زیبـائی نه
سرو را با قـد دلجوی تو رعنائی نیست
بگشـا بر رخ عـاشق در بستان جمـال
بـاغبان مانع تفریح تمـاشائی نیست
آسیـائی بت من بـا رخ مهر انگیزت
آبـرو در رخ خوبـان اروپـائی نیست
بهمـین شیـوه همـایون سخن از عشق نکوست
غـیر ازین شیوه بـدین خوبـی و شیـوائی نیست

چشم براه

از دو چشم تو تمنای دلم یك نگه است
که بعشق تو گرفتارم واینم گنه است
روزوشب یادسرزلف‌توو‌آن‌نرگس‌مست
روزگار دلم آشفتــه و روزم سیه است
ما کجائیم و تمنای وصــال تو کجا ؟
که بمنزلگه دیدار تویك عمر ره است
دل ستمدیده در آن چاه زنخدان افتــاد
این‌سخن‌چیست که گویندستمگر بچه‌است
اشك من آبرخ ثابت و سیاره بریخت
آتشین آه دلم باز پی مهــر و مه است
آه جانسوز مرا ای‌شب تــاری دریاب
کای‌بسا دیده بدین روشنی صبحگه است
وه که‌درملك‌محبت‌چه‌شگفت‌آئینی‌است !
هر که درویشتر آمد بخدا پادشه است
گفته‌بودی گذرم برسرخاکت‌پس‌مرگ
لطفی‌ایدوست که‌میمیرم‌وچشمم‌بره است
موج دریا که بخود غره بود پیش نسیم
بیکی‌لمحه شود‌فاش که دورش تبه است
دوش گردون بهمایون سر دمسازی داشت
خنده زد صبح بناگاه که اینهم کله است

انسان حقیقی

درشهرچومن عاشق‌شوریده سری نیست
کس‌را زمن بیسروسامان خبری نیست
جز شوروشر عشق توای خسرو شیرین
درحلقه‌ی عشاق‌جهان شوروشری نیست
از هرخطری جست دلم جز خطر عشق
همچون خطر عشق بعالم خطری نیست
جزجاهل خود بین که ندارد خبر ازحق
بی زمزمه‌ی وحدت حق جانوری نیست
جائیکه برآید شرر از سنگ بیابان
حقا که دلی‌نیست که دروی‌شرری‌نیست
سرتاسر عالم اثر صنع خدائی است
وز این همه اندر دل جاهل اثری نیست
ذرات دو عالم همه در رقص و سماعند
گوش شنوا چشم حقیقت نگری نیست
مرغی بود انسان حقیقی بحقیقت
کورا بجز ازعلم وعمل بال‌وپری نیست
درعشق و وفا شهره‌ی شهر است همایون
هر چند که با هردو جهانش نظری‌نیست

حسن ظن

بیا که باغ ز نو از بهار آذین ست
بنفشه چهره‌ی فرهاد و نقش شیرین بست
بجوی شاهد گلچهره‌ای که باز چمن
خط بنفشه بگرد عذار نسرین بست
چه خوش بود می دیرین و یار نو همه سال
که این دو دست غم از روزگار دیرین بست
ز مهر چرخ کمانکش بتاب روی که تیر
بجان مردم خاکی دمادم از کین بست
بجاست طعنه‌ی رندان بشیخ شهر که او
هزار تهمت بیجا بخلق مسکین بست
بخیر خلق سخن گو که مرد راه خدای
گشود لب بدعا و دهان ز نفرین بست

بحسن طبع همایون نگشت شهره‌ی شهر
که حسن ظن تو ایدوست چشم بدبین بست

فداکاری

بشر بلطف رخش در صفا و پاکی نیست
فرشته نیز بدان حسن و تابناکی نیست
بخاکیان مزن از عشق آسمانی دم
که آگه از دل خورشید جرم خاکی نیست
بکار عشق چه برتر ازین فداکاریست
که کشته در دم مرگ از کشنده شاکی نیست
مرید دعوی زاهد مشو که اهل صفا ...
... که چشم و دلش ز آن چراغ حاکی نیست
بتاك طارم افلاك و خوشه‌ی پروین
چه مستی است که در باده‌های تاکی نیست
بجیب سرخ افق بین بشام و صبح ایگل
که عاشقی بچنین مهر و سینه چاکی نیست
فریب صحبت اهل ریا مخور، هشدار
مصیبتی چو ضلالت بدردناکی نیست

ز عشق پاك همایون رقیب بیخبر است
چرا که در دل و جانش صفا و پاکی نیست

شاهد آفاق

کدام آیت خلقت بدیده زیبا نیست ؟
کدام جلوه عالم که دلفریبا نیست ؟
جمال شاهد آفاق عالم افروز است
ولی چه فایده آنرا که چشم بینا نیست ؟
نظام عالم هستی است بر حقیقت‌محض
دریغ و درد که فکر حکیم دانا نیست
بلندی نظر و دلگشائی و مستی است
جهان اگرچه، بجز کوه‌ودشت ودریا نیست
تو پاك دار دل و دیده تا خدا بینی
که جز در آینه‌و آب ماه پیدا نیست
خدا حقیقت عدل است ودوستی و صفا
گناه نیست ، اگر قلب ما مصفا نیست
بنخل بین که بلند آیتی‌زقدرت اوست
درین مقام سخن از خدا و خرما نیست
همه مظاهر هستی فزایدت مستی
برای عاشق شیدا نیاز صهبا نیست
جهان بهشت جمال است‌چشم دل بگشای
ز کس مپرس که زیباست روی او یا نیست
گلش‌بود فرح افزای و لاله اش‌شاداب
مگو که‌لاله و گل‌هست وشادی‌افزا نیست
ز خود پرستی وپستی‌هر آنکه ره نگشود
دریچه‌ای بدلش از جهان بالا نیست

جهان گل است بچشم وفا همایون را
اسیر گل بجز از بلبل خوش آوا نیست

شهید عشق

عشق ماوساحت‌معشوق‌چون گل‌پاك بود
شاهد این شورومستی جان‌پاك تاك‌بود
نخل باآن سر بلندی رهنمون زی‌عشق نیست
تاك را نازم که ازاول نهادش پاك‌بود
گل شهید راه‌عشق‌بلبل آمد کز نخست
داشت یك‌پیراهن خونین‌و آن‌صدچاك‌بود
خواستم باعقل دریابم رموز کار عشق
دیدم‌آن عالم برون‌ازحیطه‌ی ادراك‌بود
عاقلان‌راهم بدل‌بود آرزوی وصل‌دوست
لیکن این‌نعمت نصیب عـاشق‌چالاك‌بود
دوش با ایما و چشمکها پیاپی از سپهر
اختران را رازها با ساکنان خاك بود
جان ما آمد زعشقی آسمانی پر فروغ
در جهان خاك دیدیم آنچه‌درافلاك‌بود
عشرت ار خواهی بغم‌پرداز ایدل کزوفا
دوست را منزلگه عشرت دل غمناك‌بود
چشم‌عاشق‌خون‌دل‌یکسر بپای‌دوست‌ریخت
جان زاهد گر نیامد برلب‌ازامساك‌بود
شمع‌جان بسپرد،میناشدتهی،پروانه‌سوخت
دوش‌خوش دیدم‌حساب عشقبازان‌پاك‌بود
گلشن‌دل ، خواه‌کاندر چشم اهل‌معرفت
باغ و گلزارجهان همچون‌خس وخاشاك‌بود
ملك‌معنی‌جو ، که‌دیدم‌خواجه‌درهنگام‌مرگ
آتش‌حسرت بجان ، سیلاب دراملاك‌بود
شهریـار ملك عشق آمد همـایون کـز ازل
شـاعری شوریده خاطر ، عاشقی بی باك بود

انجام عشق

آن نازنین چو میگذرد ناز میکند
با من زناز ساز جفا ساز میکند
هر دم نیازمندی من بیشتر شود
زین نازها که آن بت طناز میکند
گه ناز و گاه غمزه و گه صلح و گاه جنگ
هر دم دری ز نو برخم باز میکند
نازم بناز نرگس فتان مست او
کز یك نگاه کشف دو صد راز میکند
هر صبح و شام از قفس سینه مرغ دل
راز من آشکار بآواز میکند
انجام عشق حسرت و آغاز سرزنش
بیچاره آنکه عاشقی آغاز میکند
ای آرزوی دیده و دل با هزار شوق
مرغ دلم بسوی تو پرواز میکند
چشمت برای بردن دلهای عاشقان
جادوی ماهریست که اعجاز میکند
از آب دیده در ره عشق تو شاکرم
کاو عقده ها ز کار دلم باز میکند
در اوج چرخ عشق پرد باز مرغ دل
گنجشك خیره پیروی از باز میکند
با اینهمه نیاز همایون دگر چرا ؟
آن نازنین چو میگذرد ناز میکند

ما عشق رخ تو آنکه شاید مائیم — آنکس که پیمان تو پاید مائیم
ما اینهمه پیش آفتاب رخ تو — آن ذره که در حساب ناید مائیم

شاعر حساس

دلی که غنچه صفت خون بشام غم نشود
چو گل شکفته زانفاس صبحدم نشود
ز رنج بادیه‌ی عشق هر که بیخبر است
بکعبه گر برسد محرم حرم نشود
صفای جوهر روح است روشنائی تن
وگرنه سنگ سیه روز جام جم نشود
بیار می، که ز دریای بیکران وجود
بموج حادثه یك قطره زی عدم نشود
اگر جهان همه سیلاب غم فرا گیرد
محیط خاطر عارف ز اشك نم نشود
فدای ساحت پاك محبتم کانجاست
بهشت صفوت و دلها اسیر غم نشود
نوشته دست قضا بر صحیفه‌ی مه و مهر
که هیچکس بزر و سیم محترم نشود
نسیم صبح نهانی بگوش گل خوش گفت
که پاکباز وفا بنده‌ی درم نشود
کسی که معرفت آموخت سربلندی یافت
سر بلند بپیش سپهر خم نشود
زنیك و بد نزنم دم که شاعر حساس
بفقر سازد و در بند بیش و کم نشود
ز دور چرخ همایون بمهر آزاد است
اسیر گردش لیل و نهار هم نشود

ایدل برهرکس سخن آغاز مکن　　راز دل خود بهرکس ابراز مکن
با بیخر دان ساز سخن ساز مکن　　گوش شنوا چو نیست لب بازمکن

آفتاب معرفت

آنکه مینالد ز سوز و درد هجران نیست مرد
مرد آن باشد که خو گیرد چو من باسوزودرد
نیست تنها بهره‌ی من روی زرد ازمهر دوست
مهررا سرگشته بین در آسمان با روی زرد
تا بکی هرروز بارم در فراقت اشك گرم
تا بکی هرشب برآرم در هوایت آه سرد
نیست هم چون زلف و چشم و بوی و رویت در چمن
زلف سنبل، چشم نرگس، بوی ریحان، روی ورد
سحر چشمانت نمیدانم که با عقلم چه باخت ؟
دست هجرانت نمیگویم که باجانم چه کرد
مانده ام بیچاره از آزار مهر کینه توز
گشته ام سرگشته از بیداد چرخ گرد گرد
دیده ای باید مرا در عشق چون دل دوربین
مرکبی چالاك چون اندیشه شاید رهنورد
جلوه گاه آفتاب معرفت خواهد شدن
هر که چون آئینه سر تاپا شود صافی ز گرد
دامن پاکی ؛ بگذر از نیرنگها و رنگها
به ز بیرنگی مجو در زیر چرخ لاجورد
در قمار عشقبازی شد همایون پاکباز
بی نیاز است ای حریفان دیگر ازشطرنج و نرد

راز هستی

رو بمیخانه‌ی عشاق و بزن جامی چند
راز هستی شنو از نیك سر انجامی چند
زاهد و شیخ ریائی ز خـدا بیخرند
ره بسر منزل خـاصان نبرد عامی چند
پختگانرا خبری نیست ز دلسوختـگان
معرفت چشم چه‌داری‌دگراز‌خامی چند ؟
هر طرف انجمنی ساخته اند اهل ریـا
نه عجب گر بهم آمیخته بد نامی چند
ایکه عمری زده‌ای در ره تزویر قدم
در ره صدق و صفا نیز بنه گـامی چند
مهر رخشان حقیقت ز ازل یـکتا بود
تافت ز آفاق دل و جان بدرو بامی چند
اهل دل را بجهان یار دل‌آرام یکی‌است
با یکی دل نتوان داشت دلا رامی چند
گل گلزار بهشتی ، چه روا میداری ؟
بر دلت خار ستمها ز گلندامی چند
ای فلك چند دهی كام دل خود كامان ؟
گردشی کن بمراد دل نا کامی چند
مردمی ورز و بپوش از نعم دو نان چشم
جور انعـام مکش از پی انعامی چند
آنکه حافظ بچمن بلبل خوش نغمه‌ی اوست
نه عجب کاو به همـایون دهد الهـامی چند

گفتم چکنم تا بشوم محرم راز گفتا بغمم بسوز و با درد بساز
گفتم گره ازموی تو کی بگشایم گفتا مکن این قصه‌ی کوتاه دراز

دریچه فردوس

بغیر یـاد تـو در خـاطرم نمی آید
اگرتو یادی ازین خسته دل کنی شاید
فـدای قـامت رعنـای عـالم آرایت
که گر بباغ روی باغ را بیاراید
توئی بمنظره‌ی بـاغ ، یا فرشته بود ؟
که از دریچه‌ی فـردوس روی بنماید
بهار آمد وشد وقت آنکه بلبل مست
بشاخسار گل از شوق نغمه بسراید
مرا چه کار ببوی گل و نوای هزار
که جان اهل نظر جز بدوست‌نگراید
هوای فصل بهـار است یاشمیم بهشت !
و یا نسیم بزلف تو مشك میساید ؟
چه جای باغ که‌من بیتو خوش بیاسایم
که در بهشت برین بیتو کس نیاساید
بپاس خاطر یاران بیا و نیـکی کن
که در زمانه‌جز از نیـکوئی نمی پاید
بآب تیره‌ی این خاکدان گره آلود
خوش آنکه دامن پاکیزه را نیالاید
بر آز سر است همایون که میردش در پای
بکف نهـاده روان دوست تاچه فرماید

توان گشود

گفتم بباغ وصل توراهی توان گشود؟
گفتا که چون نسیم بآهی توان گشود

گیرم دلش بسختی سنگ‌است، ای‌سرشك
از آبشار پرس، که راهی توان گشود

جانی‌است تحفه از من درویش سوی دوست
دستی‌بشاخ گل چو گیاهی توان گشود

گر عاشقی گناه بود؟ روز رستخیز
درهای خلد را بگناهی توان گشود

جانا فدای چشم تو گردم، نگاه کن
صد عقده جان‌من بنگاهی توان گشود

بس ملك دل گشوده‌ی خیل خیال‌تست
آری، حصار ها بسپاهی توان گشود

آزادی و اسیری دلها ز موی تست
گاهی گره‌توان‌زد و گاهی‌توان گشود

از تیرگی‌چه باك؟که باروی وموی‌یار
صبحی میان شام سیاهی توان گشود

بر آستان دوست همایون رسید و گفت
با عشق ره بدرگه شاهی توان گشود

وجود عشق

با جلوه ای که قامت آن خوشخرام کرد
گفتند اهل دل که قیامت قیام کرد
سحر مبین ز نرگس جادو پدید ساخت
الحق که معجزات نکوئی تمام کرد
عیشش حلال باد که بر عاشقان ز ناز
هر لـذتی که بود بعـالم حرام کرد
عشاق شیر دل همه دل باختند و دین
از جلوه ها که آن بت آهو خرام کرد
دیوانه میکند غم دلـدار و میکشد
با من ازین دو کار ندانم کدام کرد
د. عـالم فراخ نگنجد وجود عشق
آخر چگونه در دل تنگم مقام کرد
بهـر شکار مـرغ دلـم یـار دلفـریب
از خال ریخت دانه و از طره دام کرد
پروا نمیکند چو همایون ز خاص و عام
آنرا که عشق شهره و رسوای عام کرد

صبح است و افق بصد دهان میخندد لبهای شفق بر آسمان میخندد
خورشیدسر از کوه برون آورده است بـر حالت ابناء جهـن میخندد

فروغ زندگی

آن گل بخنده قصه‌ی ما گوش میکند
اما وفای عهد فراموش میکند
زآن‌چشم پرخمار که مست‌است‌وبیقرار
افسون بکار عاشق مدهوش میکند
نور صباح وصل و سواد شب فراق
ظاهر ازآن دو زلف و بناگوش‌میکند
اسرار خضر وچشمه‌ی آب حیات‌عشق
باخنده کشف ازلب چون نوش میکند
ما با خیال یار هماغوش تا سحر
تا بخت با که دست درآغوش میکند ؟
درمحفلی که چنگ‌زدل‌بر کشدخروش
مینا ز دست اهل ریا جوش میکند
مفتی ز می ، بعلت امساك زاهد است
گر مفتیش دهند ، قدح نوش میکند
در حیرتم ، که ساقی دوران ، بجای می
خونها بجام مردم با هوش میکند
گردون فروغ میبرد از بزم زندگی
ازبسکه شمع ، روشن وخاموش میکند
ز آنروست بخت یار همایون ، که اعتماد
بر لطف کردگار خطا پوش مکند

حسن تو

حسن تو بیك جلوه زخود بیخبرم کرد
سودای سر زلف تو شوریده سرم کرد
آخر چه اثر بود درآن غمزه‌ی جادو ؟
کزعشق خبر دار وزخود بیخبرم کرد
با آنکه دم از هوش و خرد میزدم اول
عشق تو بدیوانگی آخر سمرم کرد
این آتش و آبی که بود در دل و دیده
آسوده دل‌از منت هر خشك وترم کرد
با عشق تو شستم زهنرهای جهان دست
این بیهنری صاحب چندین هنرم کرد
آشفته بدم دوش ز هجر تو و ناگاه
آشفتگی زلف تو آشفته ترم کرد
زین‌پیش مرابال و پری بود دراین باغ
صیاد غمت بین ، که‌چه‌بی‌بال وپرم کرد
یاقوت لب لعل تو و گرمی مهرت
آتش بدلم درزد وخون در جگرم کرد
دیدی که غم دوست سر انجام همایون
سر گشته بهر کوی وبهر رهگذرم کرد

موج یم

دلی که جای در آن‌زلف خم بخم‌دارد
ز تیره روزی و آشفتگی چه کم دارد ؟
بدل حواله‌ی شمشیر میدهد چشمت
مدام ابروی دلکش بناز خم دارد
نوای شوقم اگر بر فلك رسدنه‌شگفت
که‌تار سینه خوش آهنك زیرو بم‌دارد
از آن پناه برم دردل سفینه‌ی شعر
که آب دیده زعشق تو موج یم دارد
امیدوارم وصالم بعین هجر و ملال
از آنکه یار جفا پیشه ، لطف هم دارد
بیاد قصه‌ی شیرین و غصه‌ی فرهاد
هنوز نرگس شهلا بدیده نم دارد
گل‌از نوازش بلبل شکفته است بباغ
بنفشه سر بگریبان ، نشسته غم دارد
ز کوی دوست همایون نمیرود بجفا
که این غبار به از روضه‌ی ارم دارد

هرچند تنم بخاك راهی ارزد
گلزار وجودم بگیاهی ارزد
سر در قدمت نهاده‌ام بهر قبول
آخر سر من هم بکلاهی ارزد

مطرب عشاق

مطرب عشاق امشب راه دیگر میزند
ای خوش آن عاشق که با معشوق ساغر میزند
ساغر می در کف ساقی زعکس عارضش
طعنه‌ها از روشنی بر مهر خاور میزند
عطر خیز آید نسیم و مشکبیز آید شمیم
ماه من چون شانه برزلف معنبر میزند
چون پریشان میکند گیسوی مشکین را برخ
روزگار تیره بختان را بهم بر میزند
سنبلش بر چهره‌ی چون لاله ازباد سحر
همچنان زاغی است کاو در خون خود پر میزند
نازرا حدی است لیکن آن نگار نازنین
گاهی ازخوبی زحد ناز ، بر تر میزند
لعل میگونش قرار ازپیر وبرنا میبرد
چشم مستش راه درویش وتوانگر میزند
طوطی طبع همایون از لب شیرین یار
با شکر خائی دم از قند مکرر میزند

دل جسم لطیفی است زبان برهنش — گردد دل هرمرد پدید ازسخنش
آنرا که بود سرشت و گوهر نپاك — بیرون نشود گفته پاك از دهنش

صبح امید

هر که چو گل ساغر شبانه ندارد
صبح امیدی بر آستانه ندارد
نغمه‌ی عشاق ساز محفل دنیاست
خون شود آن دل که این ترانه ندارد
دوش بپروانه گفت شمع و همی سوخت
یکشبه عمر ، اینهمه فسانه ندارد
خواست دل از من بدادمش سروجان نیز
تا چه کندباز ، چون بهانه ندارد؟
عاشق بی خانمان رند جهانسوز
خانه بغیر از شرابخانه ندارد
سبحه‌ی صد دانه زاهد از چه شمارد؟
گر بخم انگور دانه دانه ندارد؟
جان بامید صفا نهد بحرم روی
ور نه باهل ریا میانه ندارد؟
شمع زباندار چیست؟شادو خوش آندل
کاو همه شب سوزد و زبانه ندارد
حسرت جان شد نصیب من سر پیری
نخل محبت جز این جوانه ندارد
گردش چشم تو فتنه زاست و گرنه
دل گله از گردش زمانه ندارد
کشته‌ی عشق توگشته زنده‌ی جاوید
خضر چنین عمر جاودانه ندارد
ره نبرد فکرما بدرك معالی
بحر محیط جهان کرانه ندارد
تیر تصور خطا رود که دراین دشت
عقل از آن بی نشان ، نشانه ندارد
مرغ دل و جان چون همای همایون
جز بسر عرش آشیانه ندارد.

شاخ عشق

راه سر منزل عشق تو خطر ها دارد
شوقت افروخته در سینه شرر ها دارد
گرچه باشدخطرجان‌و تن و تاب‌وتوان
رهرو عشق چه پروا ، زخطرها دارد؟
عاشق آنست که‌هر دم ز صفای دل پاك
از درون دل معشوق خبرها دارد
عاشقی ، بیهنری ، دربدری ، شیدائی
دل دیوانه ی ما نیز هنر ها دارد
نکند در دل سنگین تو آوخ ، اثری
ناله‌ای کاو بدل سنگ اثر ها دارد
یك‌شکرخنده علاج دل‌شوریده‌ی ماست
لب شیرین تو ایدوست شکر ها دارد
سرزنش ، طعنه، جفا ، ناله ،فغان ، آه ، سرشك
شاخ عشق استکزین گونه ثمرها دارد
دیده یکبارتو را دید و دوصد بارگریست
آه و فریاد ، که یك نفع ضررها دارد
آبرو از رخ دریا دل من برد و هنوز
روز وشب درصدف دیده گهرها دارد
عشق جانسوز تو صد سوز بدلها فکند
لب شیرین تو بس شور بسر ها دارد
بجفا از نظر انداخت همایون را دوست
وز وفاداری او باز نظر ها دارد

هر گز نبرم بدولت‌شاهان رشك — هر گز نفشانم بغم دوران اشك
چون‌دست اجل روغن ما میگیرد — عالم‌همه پشم‌دان وهستی هم کشك

انجام آتش

مرغ جـانم با مدادان پـر کشد		تا لب بامی که خواهد سر کشد
بر نخواهم داشت‌از زلف‌تودست		این جنون تا دامن محشر کشد
شهریار عشق عالم را گرفت		عقلرا بـگذار تا لشکـر کشد
چشم‌ودلرا عشق باصد اشك و آه		روزوشب برآب و بر آذر کشد
هر دم از دریای دل غواص آه		پیش چشمم رشته‌ها گوهر کشد
گرمی مهـرش بکام دشمنـان		کام خشك مـا بچشم تـر کشد
گفتم آتش‌را که آغازت‌ زچیست؟		گفت، انجامم بخاکستر کشد

باش تا بینی همایون، روزگار؟
روزی ازاهـل دغـل کیفـر کشد

پیشگاه عشق

شـانه بر گیسوی پر خم میزند		آشیـان عشـق بـر هـم میـزند
آن پری‌با چشم افسونکار مست		راه فـرزنـدان آدم میـزند
از روانبخشـا لب جـانپـرورش		خنده بر عیسی بن مریم میزند
جان ما درپیشگاه عشق دوست		پشت پا بر هر دو عالم میزند
ساقیا می ده که جام لعل فام		طعنه ها بر حشمت جم میزند
عشق‌در هردل که‌شد مشعل‌فروز		آتشی در شـادی و غم میزند
مطرب شوریدگان در پرده باز		گه نوای زیر و گه بم میزند
آنکه پوشد جامه‌ی مردانگی		کی دم از دیبای معلم میزند

پرتو رویش، همایون دلرباست
کافتـــاب اول بشبنـــم میـزند

غم بسته بمن‌ازهمه سو راه گریز		امیـد خوشی بریده ام از هر چیز
ازتاك جهان نچیند انگور مراد		آنکس که‌چومن‌بغورگی گشت‌مویز

گل مهر

کیست تا گمشدگان را ، ره مقصد بنماید ؟
غم جانها ببرد ، شادی دلها بفزاید
راه نیکان سپرد راست بدان شیوه که زیبد
روز پایان نگرد ، نیك بدان گونه که شاید
باش همواره روانبخش نسیمی فرح افزا
یا چو باران که غبار از رخ گلها بزداید
سخنی گوی که بشکفته شود روح ز لطفش
که چمن خنده زند صبح چو بلبل بسراید
گر ستمکاری و پستی همه آفاق بگیرد
آنکه نیك است بجز سوی نکوئی نگراید
آن نه دزد است که تنها برباید زر مردم
دزد آنست که هوش از سر مردم برباید
خوی اهریمنی آمد بجهان رنگ و دوروئی
هرگز از مرد خدا شیوه‌ی نیرنگ نیاید
شاخ بیداد بجز خون جگر بار نیارد
مادر کینه و نیرنگ بجز فتنه چه زاید
آنکه انگشت ندارد پی آزردن مردم
روز اندوه بدندان سر انگشت نخاید
نرود مردم هشیار براهی که نزیبد
نکند مرد جهان بین بجهان آنچه نباید
گل مهر است که پیوسته دلافروز بماند
نخل داد است که همواره سرافراز بپاید
جای گفتار همایون ، همه کردار بیاور
مرد آنست که لب بندد و باز و بگشاید

خورشید حقیقت

این ماه فلك یا رخ جانانه درخشید ؟
یاطلعت خورشید از آن خانه درخشید ؟
در سینه‌ی من سوخت دل از برق محبت
چون ازخم آن‌زلف سیه ، شانه درخشید
عشق از دل‌من نام و نشان یافت در آفاق
این گوهر جان از دل ویرانه درخشید
هر اختر اشکی که فرو ریخت بدامان
از مهر رخ چون مه جانانه درخشید
دریای محبت بخروش آمد و آنگاه
اشك از صدف دیده چو در دانه درخشید
دوشینه چو خورشید نهان گشت بمغرب
خورشید می از مشرق پیمانه درخشید
صد شکر که در بزم‌خودی آن مه‌خوبان
بر رغم دل مردم بیگانه درخشید
پروانه منم شمع من آنماه دلافروز
آن شمع بمیل دل پروانه درخشید
در سینه‌ی ما آتشی افروخته دارد
آن نور که در کعبه و بتخانه درخشید
آن جلوه که مدهوش کند هوش وخردرا
یاران ، بدل عاشق دیوانه درخشید
آن برق نه تنها بدرخشید بسینا
در سینه‌ی دیوانه و فرزانه درخشید
خورشید حقیقت که نهان بود همایون
آخر ز پس پرده‌ی افسانه درخشید

یار شوخ

یارشوخ وشنگ من برکشتنم آهنگ دارد
جان سپارد ، هرکه اینسان یار شوخ وشنگ دارد
تیر ازمژگان ،کمان زابرو ، کمند اززلف سازد
بر خلاف دوستی ، با دوستداران جنگ‌دارد
تا چوشام تار سازد پیش چشمم روز روشن
چهره‌ی چون ماه زیر طره‌ی شبرنگ‌دارد
دلگشا باغی است روی عالم‌آرایش‌ولیکن
چون دهان خویشتن دایم دلم راتنگ دارد
زآن خدای خوبرویان تا پیام آرد بدلها
مانی حسنش کتابی بهتر از ارژنگ دارد
هرکرا تاری زگیسویش فتددرچنگ باری
کی‌نوای تار خواهد ،کی‌هوای چنگ دارد
دم مزن از چهره‌ی آنماه مهرانگیز ایدل
غافلی ، آئینه‌ی دلهای مردم زنگ دارد
کام دل از دور مینا و می گلرنگ بستان
چرخ مینائی‌هزارافسون وصد نیرنگ دارد
بیگمان در عشقبازی چابك و چالاك افتد
هرکه یاری چابك‌وچالاك وشوخ‌وشنگ دارد
دم زفرهنگ وادب‌کم زن ،که دیوان‌محبت
نکته‌ها دارد که نه قاموس‌ونه فرهنگ‌دارد
افتخار این است کاندر بینوائی چون همایون
دل بیاری داده‌ام کز پادشاهی ننگ دارد

در سینه ز غم آتشی افروخته ام جان ودل خود بشعله‌ای سوخته‌ام
عیبم مکنند اگر ندارم هنری جز عشق ز استاد نیاموخته ام

آفتاب قیامت

چگونه پیش‌رخش ماه‌ازحجاب‌برآید ؟
چراغ تیره کجا پیش آفتاب برآید ؟
زچین زلف سیه ، دوش رخ نمود نگارم
بسان مهر فروزان که از سحاب برآید
ز قامتش چو بنالم ، شود بپای قیامت
زنم چودست‌بزلفش ، بپیچ وتاب برآید
بباغ شد پی گلچیدن و ز گرمی مهرش
عرق نشسته برخ وز گلش گلاب برآید
بگلشن‌ار روی آهسته‌ای نسیم گذرکن
مباد فتنه شود نرگسش زخواب برآید
بخاك ریشه فرو برده تاك پاك ازآ نرو
که‌پاکدل شود ازهر رگش شراب‌برآید
ز دامن تر رندان و زهد خشك مقدس
هزار مسئله دارم اگر جواب بر آید
بچشم‌خلق سپید است روی زاهدو ترسم
در آفتاب قیامت سیه ز آب بر آید
نهاده روی بدرگاه لطف دوست همایون
مگر مراد دل او از آن جناب بر آید

هر نیمشب

هر نیمشب افغان من، بر چرخ گردون میرسد
و زچشمه‌ی چشمان من ، آبی بجیحون میرسد
کو عهد و کو پیمان تو ؟ دست من و دامان تو
کز آتش هجران تو، آهم بگردون میرسد
زلفت بود اقبال من، زآشفتگی چون حال من
غمها باستقبال من ، زین بخت وارون میرسد
ازهجرت ای سروچمان ، هر گه شود اشکم روان
گوئی که سیلی بیکران ، ازسوی هامون میرسد
دلها در آن زلف سیه ، هر شام سازد جایگه
باد سحر تا گه ز ره ، بهر شبیخون میرسد
گل شرمگین ازروی تو، سنبل بتاب ازموی تو
با قامت دلجوی تو ، کی سرو موزون میرسد
گر چرخ با اهل ادب، بیمهر نبود روز و شب ؟
بهر چه هر عیش وطرب، بر مردم دون میرسد ؟
مطرب دوای درد غم ، باشد نوای زیر و بم
در گوش جانم دمبدم ، [illegible] همایون میرسد

ای نام نهاده برشب تیره فر[illegible]   آ[illegible]استه همچو راست گفتار دروغ
گیرم که بگیری بستم روغن حس   [illegible]ئی ماست توان بستن ازین مایه دوغ

(۷۷)

فیض معرفت

شهری که از بتان دلارا تهی شود
باغی است کز شقایق و گلها تهی شود
نخل ادب بخشکد و گیرد هنر زوال
گیتی اگر ز چهره‌ی زیبا تهی شود
دریا اگر تهی شود از آب باک نیست
در بزم ما مباد که مینا تهی شود
خم را مدد ز تاک رسد پربود مدام
هر چند ممکن است که‌دریا تهی شود
دریا تهی شود ولی ، از فیض معرفت
هرگز گمان مبر دل دانا تهی شود
دلها ز غصه چون دل مینا رود بجوش
در محفلی‌که ساغر صهبا تهی شود
زاهد بنوش باده که پیمانه‌ی حیات
یا واژگون شود ز اجل یا تهی شود
اینسان که خود پرستی‌وپستی‌رودبپیش
ترسم ز مهر و عاطفه دنیا تهی شود
این تیرگی و کور دلی بار اگر دهد
روی زمین ز مردم بینا تهی شود
در آستان عشق همایون مقیم باش
تا خاطرت ز غصه بیکجا تهی شود

خروش دریا

از سیل سرشکم‌دوش، دریا بخروش آمد
بنیاد جهانی برد ، آن سیل که‌دوش آمد
از سینه‌ی سوزانم ناگاه شرر برخاست
افلاك از آن آتش ، یکباره بجوش آمد
ناگه ز در آمد یار ، آن یارشکر گفتار
هم رهزن ایمان‌شد ، هم آفت‌هوش آمد
آن تازه بهار آمد ، گل بود و ببار آمد
گردید ز نو گویا ، مرغی که‌خموش آمد
بنشست‌و زهر چشمش میریخت دوصد مستی
افسونگر جان ودل زآن چشمه‌ی نوش آمد
سر مست بپا برخاست وآن زلف‌دلاویزش
که تا سرزانو ریخت گه تابر دوش آمد
شدجان‌وخرد مدهوش ، ازخنده‌ونوشانوش
جان باده همی پیمود اوباده فروش آمد
آتش بتن بدخواه ، از آن‌لب‌لعل افتاد
غم در دل اهریمن ، زآوای‌سروش آمد
هم‌ملك وجودم سوخت ، زآن‌شعله که‌عشق‌افروخت
هم بود نبودم برد آن‌سیل که‌دوش آمد
افلاك منور گشت ، صد گونه صور تابید
آفاق مزین گشت ،صد رنگ نقوش آمد
هر شام سحر دارد ، هر زیر زبر دارد
دوشینه همایون را ، این‌مژده بگوش آمد

تا چند ز دوری رخت ناله کنم — تا چند ز اشك چهره بر ژاله کنم
تا چند زخون دیدگان دامان‌را — همواره پر از شقایق و لاله کنم

بیمهری زمانه

دیشب که دل هوای شبیخون گرفته بود
زلف تـو را نسیم بافسون گرفته بود
هم برق آه خرمن جان رقیب سوخت
هم سیل اشك دامن هـامون گرفته بود
لطف دهـان و ناز دو چشم تو هریکی
سـاز فسـانه با دل مجنون گرفته بود
سرگشته‌ام که زلف تو بااین‌شکستگی!
راه هزار سلسله دل چون گرفته بود ؟
میزان عقل سرو سبك یـافت باغـبان
پیش تو گرچه قـامت موزون گرفته بود
بر سرو تاخت فاخته از شور بلبلان
خود را زقلب معرکه بیرون گرفته بود
دیدیم پـست شد بـر اربـاب معـرفت
آنکس که خویش‌در هنرافزون گرفته بود
ز آنروز یـاد بـاد که صیت جلال‌مـا
از قلب دجله تا لب جیحون گرفته بود
بیمهری زمـانه همین بس که شـامگاه
دیدم که پیش چشم افق خون گرفته بود
چرخ آبروی مهر بریزد ، که از نخست
با اهل فضل گردش وارون گرفته بود
خواجو که بود پیشرو خواجه در غزل
شوری ازین نوای همایون گرفته بود

بر خیز دلا که بال وپر باز کنیم　　برتر ز هما بچرخ پرواز کنیم
پرواز کنیم چون‌ملك درملکوت　　برهر که بود در دوجهان‌ناز کنیم

ژاله ریزان

دل من بال و پر گرد رخ جانانه میریزد
پروبالی که گرد باغ گل پروانه میریزد
مگر ابر بهارانم که چون بینم گل رویش
زچشمانم هزاران گوهر یکدانه میریزد
مرا خود حاجت پروانه‌ای درسوختن نبود
که شمع بزم خوبان اشک بی‌پروانه میریزد
چه جای آشنا کز دوری رویش بحال من
سرشک غم ز چشم مردم بیگانه میریزد
در اطراف گریبانش زند پر طایر جانم
چو گنجشکی که بال و پر بگرد لانه میریزد
هوای گلشن رویش فشاند اشکم از مژگان
نسیمی ژاله را ازسبزه دانه دانه میریزد
بتا چشم سیاهت عقل را دیوانه میسازد
عجب رنگی برای مردم فرزانه میریزد
طبیعت لاله را باداغ دل پرورده در گلشن
فلک خون دل عشاق در پیمانه میریزد
ز طبع آتشین باده من این راز دانستم
که آب عقل بر خاک در میخانه میریزد
چو این افسانه میباشد «همایون» وصف گلرویان
روا باشد گر آب لطف از این افسانه میریزد

جوش می

ساقی بیا که بوی گل ازجوش می رسید
گلبانگ نوبهار بگوشم ز دی رسید
دور فلك امان ندهد ، جام می بیار
تا گویمت ، چه‌بر سرجمشیدو کی‌رسید
بی مهر ، تار بود شبانگه محیط دل
ماه از افق چو عیسی فرخنده پی رسید
نزدیك شد زمان وفا ، چشم بد بدور
این‌مژده، پیش‌از آنکه‌شودعمرطی‌رسید
آدم بهشت از پی یکدانه هشت و رفت
گویا ، نشان خال تو اول بوی رسید
آوخ ، که گشت موی سیه فام ما سپید
زین صبح‌وشام عمر که‌هی‌رفت‌وهی‌رسید
نگشود دیده‌ی دل غافل ز خواب جهل
انوار معرفت که بما پی به پی رسید
زد برق نوبهار جوانی و شد تباه
ماغافل این‌میانه که کی‌رفت‌و کی رسید
جان جهان بسوخت (همایون) نوای تو
دلها ز نغمه سوخت چو آتش به نی‌رسید
چون شعر نغز خواجه در آفاق شد سمر
شعر توچون زموطن خواجو به ری‌رسید

سپهر عشق

دلم آرامگه درزلف آن مهپاره میخواهد
هنوز این کودك نادان ما گهواره میخواهد
گریبان صبوری رازعشقش چاك خواهم زد
مرا چاك گریبانش گریبان پاره میخواهد
شبانگه بی مه رویش بدامان اشك میریزم
سپهر عاشقی هم ثابت و سیاره میخواهد
من بیچاره ازوصلش بهردم چاره میجویم
ولی آن چاره دلها مرا بیچاره میخواهد
من بیچاره زآن آواره ام دردشت شیدائی
که آن لیلی چومجنونم بدشت آواره میخواهد
دوچشم مست فتانش که دارد صدهزارافسون
قراروصبروهوش ودل زمن یکباره میخواهد
کند هربامدادان خورسر ازطرف افق بیرون
بروی آنمه تابان مگر نظاره میخواهد
رها کن مرکب تن را بپر باپروبال جان
سفر درآسمان عشق هم طیاره میخواهد
صبا در بزم اهل دل گرت افتد گذر بر گو
همایون وصل جانانرا بجان همواره میخواهد

(۸۳)

صفای عشق

دهقان نگر که در دل خم باده پرورد
ز آن باده جان مردم آزاده پرورد
دربوستان مبین که سرافکنده است تاك
بس جان سرفراز که از باده پرورد
عارف هزار اختر تابان و مهر و ماه
چون آسمان بسینه‌ی بگشاده پرورد
از سادگی بهار هزاران نگار یافت
خرم کسی که جان و دل ساده پرورد
همچون صدف ببحر هنر هر که جا گزید
دریا دل است و گوهر و بیجاده پرورد
دانا زفر سعی و عمل گشت سرفراز
جاهل هوای دولت آماده پرورد
گسترده است خوان جهان بهر عارفان
زاهد خیال سفره‌ی ننهاده پرورد
مردافکن[۱] است چرخ زبردست زن پرست
همچون شبان که نر کشد و ماده پرورد
تا گشت رهنمای همایون صفای عشق
صد ها غزل ز طبع خدا داده پرورد

همه جا !

جلوه‌ی روی‌چوماهش نگرید — ناز چشمان سیاهش نگرید
مردم دیده‌ی گریان مرا — واله‌ی روی‌چوماهش نگرید
صد چومن بیدل سودا زده را — منتظر درسر راهش نگرید
هر طرف عاشق شیدائی را — کشته از تیر نگاهش نگرید
همه جا لشکر دلها با اوست — آری آشوب سپاهش نگرید
بهر آشفتن دلهای پریش — فتنه ها زیر کلاهش نگرید
چشم مستش شده برحسن‌گواه — نازاین طرفه گواهش نگرید
پرسش از حال همایون مکنید
زاری و ناله و آهش نگرید

لطف حق

خامه هر نامه که از شوق تو تحریر کند
لب شیرین توبس نکته که تقریر کند
کارم از عشق وصال تو ز تدبیر گذشت
تا دگر مصلحت حسن چه تقدیر کند ؟
عشقت ای‌حور بهشتی ، بخدا معجزه است !
که دل پیر جوان‌کرد وجوان پیر کند
زلف تو سلسله‌ی عدل الهی است ، که دل
کسب آزادی از آن حلقه‌ی زنجیر کند
آیت رحمت حق زآن لب شیرین پیداست
عجبا ! اهل دلی نیست که تفسیر کند
گفته بودی که وصالم طلبی ، زود بمیر
جان بلب آمده ، ترسم که اجل دیر کند
شیره‌ی جان همایون همه شعر و غزل است
لطف حق بین که چه آمیخته با شیر کند !

ایوان مینا

ز مویش هاله‌ای دلکش بگرد ماه میپیچد
بدور مهر تابان سایه‌ای دلخواه میپیچد
سر زلف دلاویزش که با جانها کند بازی
گهی بر سرو میرقصد گهی بر ماه میپیچد
نسیم آهسته از مویش ز رویش میرباید گل
ز سبزه سوی گلشن رهزن آگاه میپیچد
فرولغزد نگاه از روی پستان دل انگیزش
که رهرو بیم جان دارد بهرجا راه میپیچد
از آن لعل هوس پرور که آتش‌میزند بردل
شرار حسرتی درجان خاطر خواه میپیچد
بلای عقل و ایمان است زلف مهوشان آری
دلا این دام بر پای گدا و شاه میپیچد
بایوان بلند عشق روی‌آرند اهل دل
بجنت پارسا از همت کوتاه میپیچد
حقیقت نیست ، افسانه‌است ، یاری ووفاداری
ازاینرو خلق را افسانه در افواه میپیچد
سرشك غم زچشم اهل مینوهم فرو ریزد
در این ایوان مینا بسکه دود آه میپیچد
زحرف حق خروش ولرزه خیزد ازدل‌ظالم
فغان و لرزه از سنگی درون چاه میپیچد
درخت میوه‌دار از برق اگرسوزد عجب‌نبود
که آه بینوا در جان صاحب جاه میپیچد

همایون پیش از این‌هر روز شعر تازه‌ای گفتی
درین فن حالیا گاهی بسال وماه میپیچد

حکم قضا

گله از زلف تو با باد صبا نتوانکرد
پیش صاحبنظران کار خطا نتوانکرد

دولت وصل تو ، بر رغم دل مدعیان
مدعائی است که حاصل بدعا نتوانکرد

جز بدان سلسله‌ی زلف پرازتاب وشکن
چاره بهر دل دیوانه‌ی‌ما نتوانکرد

دلبرا ، یار وفادار ز دشمن بشناس
زآنکه بااهل وفا جور وجفا نتوانکرد

ما چو پیمانه وفادار بپیمان تو‌ایم
خدمت اهل صفا جز بوفا نتوانکرد

گرفلك شعبده بازاست وجهان‌افسونساز
حلقه‌ی زلف تو از دست رها نتوانکرد

نی دلسوخته از درد جدائی گوید
درد دلسوخته جز وصل دوا نتوانکرد

جز خم می که دلش آئینه‌ی غیب نماست
طلب چاره ز هر بیسرو پا نتوانکرد

فرصت عاشقی از دست مده وقت شباب
این نمازی است که البته قضا نتوانکرد

شو ، هوادار حقیقت پر و بالی بگشای
عمر با فر و بها صرف هوا نتوانکرد

همت مرد گهی ، موجب تغییر قضاست !
تکیه بر حکم قضا در همه جا نتوانکرد

بخت اگر یار همایون نبود ، باکی نیست
شکوه از دست خدا جز بخدا نتوانکرد

(۸۷)

خواب وخمار

عاشقانی که سر زلف نگاری گیرند
با پریشانی خاطر سر وکاری گیرند
شب‌درازاست‌خوش‌آنان که زدیوانه دلی
تـا سحرگاه سر زلف نـگاری گیرند
وقت گل،بهتر ازین‌چیست که‌یاران عزیز؟
پای گلزار بـکف دامن یاری گیرند
مهربانی‌است‌خوش‌ای‌ماه که‌خوبان‌جهان
باری ، از دوش دل دلشده باری گیرند
چشمهایت ره هشیار زنند از مستی
خاصه‌آن‌لحظه‌که خوابی‌وخماری گیرند
جای‌آن‌است‌که با شیر ژیان پنجه کنند
این‌غزالان که بهر لحظه شکاری گیرند
بیقرارند و پـریشان ز هـوایت عشاق
موج زلفت نـگذارد که قراری گیرند
ناصحم گفت ، پی کار دگر رو ، گفتم
اهل دل خوبتر ازعشق چه‌کاری گیرند ؟
این چه رازاست همایون ؟ که چونی از سخنت
همـه دلسوختـگان نـاله‌ی زاری گیرند

رنگ آبرو

عاقبت از درد هجران تو جانم خسته شد
تا رو پود آرزوهایم ، زهم بگسسته شد
بردباریها که من کردم، کسی دیگر نکرد
وه ، که آخر، باغم هجر تو جانم خسته شد
تا تو دربستی برویم ، ای امید جان ودل
بر رخم یکسر در امیدواری بسته شد
نازنینا ، دیده روزی بیرخت اشکی فشاند
آبرو برچهره رنگی بود ، آنهم شسته شد
گرغمی دیدی دلا ازمهرجانان رخ متاب
غم گیاهی بود ، کز باغ محبت رسته شد
هر کرا مهری بدل خونین جگر چون غنچه گشت
هر کرا مغزی بسر بگشاده لب چون پسته شد
غم ندارم ، آسمان گر بگسلد پیوند مهر
جان من با عالم عشق از ازل پیوسته شد
گو همسایون ، شاعران دارند دیوانها غزل
شعرهر کس بود شور انگیزتر ، برجسته شد

چون باد سحرگاه وزیدن گیرد — پیراهن غنچه را دریدن گیرد
همچون عرق ازچهره ی گلگون نگار — ازلاله و گل ژاله چکیدن گیرد

دل عارف

دانی از هجر بمن چون گذرد / نالـه‌ام از سر گـردون گذرد
بـرق آهم دل خـارا سوزد / اشك از سینه‌ی جیحـون گذرد
هر دم این برق جهانسوز آید / هرشب این‌سیل به‌هامون گذرد
دلـم از آتـش غـم آب شود / مـردم دیـده‌ام از خون گذرد
عاشق باخته دل ، سوخته‌جان / از خیـال کم و افزون گذرد
چشم دلداده شود ابر بهار / یار چون با رخ گلگون گذرد
جلوه هـای رخ لیلا بـاشد / آنچه در خـاطر مجنون گذرد
دل عارف که حقیقت بین است / شاد از افسانه و افسون گذرد

بعد صد سال زعشق آید مست
هر که بر خـاك همـایون گذرد

ز آهم ...

ز آهم سینه‌ی خارا بسوزد / وزین آتش جهان یکجا بسوزد
نه من تنها بسوزم ز آتش عشق / که‌هم جانها وهم تنهـا بسوزد
چنان گریم ز سوز عشق دلدار / که بر حالم دل دریا بسوزد
ز مهرت آنچنان سوزم که‌اختر / میـان گنبـد مینـا بسـوزد
بسان شمع دل پروا ندارد / که در آن بزم سر تاپا بسوزد
همـایون اشـك وآه آتشینت / روان مـردم شیـدا بسـوزد

همـین در عرصه‌ی گیتی دل تست
کـه هم پنهـان وهم پیدا بسوزد

دل در کف اندوه سپردن تا کی / وین بارستم بدوش بردن تا کی
یکبار بود مردن و نا بود شدن / هر ساعت وهر دقیقه مردن تا کی

هرگز مرسان بخویش‌و بیگانه گزند / مگذار دلی شود ز دست تو نژند
بپـذیـر سخن ز مـردم دانشمند / بر کس مپسند آنچه‌تورا نیست‌پسند

هنوز ...

هنوز مهر تو درسینه خانه ها دارد
هنوز آتش عشقت زبانه ها دارد
هنوز کودك روحم بگاهواره‌ی غم
بآه و ناله و زاری بهانه ها دارد
هنوز مرغ دلم در هوای گلشن وصل
بشاخسار وفا آشیانه‌ها دارد
هنوز طوطی کلکم شکر همی شکند
هنوز بلبل طبعم ترانه‌ها دارد
هنوز عشق تو صیاد وار از هر سوی
پی ربودن دل دام و دانه‌ها دارد
هنوز همچو شقایق ورق ورق دل من
ز داغهای جفایت نشانه‌ها دارد
هنوز بی گل روی تو با هزار نوا
ز بخت خویش همایون فسانه‌ها دارد

دیدم شتری چند روان درپی هم — بربسته مهارشان بیك خر محکم
گفتم بخر دچه باشداین گفت خموش — خر در همه کارها بود پیشقدم

بازار گهر نشکند از خر مهره — از لاف سها زیان نبیند زهره
از شهرت اهل فضل نتواند کاست — نادانی اگر بفضل گردد شهره

نوید پیروزی

همواره سخن گفتن زاندوه نشاید
ز اندوه سخن گفتن اندوه فزاید
ای بلبل شوریده چه نالی بزمستان
خوش زی که بهار آید و گل چهره نماید
زاغ و زغن از گلشن ما رخت ببندند
قمری بنوا آید و بلبل بسراید
در کار جهان است بسی سختی و سستی
هشدار که پیوسته نیك شیوه نپاید
انده سپری گردد و شادی رسد از راه
شب بگذرد و مهر جهانتاب بر آید
آن مرد نباشد که دل خویش ببازد
وز هر چه بپیش آید انگشت بخاید
در نزد خردمند هزاران در چاره است
هر در که ببندی در دیگر بگشاید
تادل بربوده است همایون ز تو دلدار
گفتار خوشت از همه کس دل برباید

از گریه مکن چهره خویش افسرده — بیهوده مکن خاطر ما آزرده
بر چهره چون گل مفشان ژاله اشك — بی رنگ شود هر گل باران خورده

پرتو مهر

شاد زی ، شاد ، سرانجام چو میبایدمرد
باده تاهست دلا ، خون‌جگر نتوان خورد

تا بهار است گل شادی ازین باغ بچین
که خزان آید و گلهاهمه خواهدپژمرد

خرم‌آن دل ، که شدافروخته‌از پرتومهر
پیش‌ازآن دم ، که زدمسردی گیتی‌افسرد

چون که سررشته‌ی ، هستی‌نسپردند بما
جان ودل را نتوان درکف اندوه‌سپرد

زندگی‌چون گذران است ، چه شهد وچه‌شرنگ ؟
چون که مینا شکند ، باده چه ناب‌است چه‌درد ؟

نیکبخت آنکه ، دلی ساخت زدلجوئی‌شاد
تیره روز آنکه ، بآزار روانی آزرد

هر که نیرنگ‌وستم‌راندد‌رین‌بازی ، باخت
آنکه آورد بپایان ره یکرنگی ، برد

رهرو آنست ، که پائی بارادت بنهاد
دوست آنست ، که دستی بمحبت بفشرد

همه در پنجه‌ی مرگند گرفتار و زبون
گر ود زال جهاندیده‌وگر رستم‌گرد

راز بنهفته در آن روزکه گردد روشن
بینی افسانه سپید و سیه و تازی و کرد

روشنی بخش همایون بدل از، پرتومهر
که دل ازمهراگر زنده نشد خواهد مرد

ای روی تو مرآت هوالله احد — از حسن توآشکار الله صمد
ازمثل‌تو گشته لم‌یلد مادر دهر — مانند تو فرزند نکو لم یولد

امتحان عشق

ای نازنین تن تو ز جان دلنوازتر
درد تو از طبیب مرا چاره سازتر
دارم عجب ز طالع وارون ! که روزعمر
کوتاه گشت و زلف سیاهت درازتر
ای دلفریبتر ز نکویان بلطف و ناز
در حسن و جلوه از همگان بی نیازتر
اندیشه کن ز آه دل عاشقان ، که نیست
از تیر آه صاعقه‌ای جان گدازتر
جان باختم بعشق ، زدنیا و دین‌مپرس !
در این قمار ، کیست ز من پاکبازتر ؟
ساقی مده شراب ، که مستی‌زحد گذشت
مطرب مزن ، که ساز جنون گشت‌سازتر
بینش دلا ز اهل نظر جو ، که‌بخشدت
چشمی زچشم ثابت و سیار بازتر
دیدند ؟ آنکه لاف حقیقت بخلق زد
بودش عمل ز هر چه مجازی مجازتر
ممتاز شد میانه‌ی مردم ز مال و جاه
آنکس که بود از همه بی امتیازتر
منصور گفت برسردار این‌سخن ، که‌مرد
در امتحان عشق شود سر فرازتر
از گلشن وصال ، همایون نوید یافت
کامد ز بلبلان چمن نغمه سازتر

باشمع اگردعوی‌پروانه کنی ؟ — باید که زسوختن‌توپروا ، نکنی
تادرپی‌وصل‌ماکیانی‌چوخروس — شهبازصفت بچرخ پر ، وانکنی

مجنون دگر

منم و عشق تو و دامن هامون دگر
عاشقان مژده که پیداشده مجنون دگر
هرچه خواهی بشقایق نگر ولاله‌ی باغ
نیست‌ای گل چومنت عاشق‌دلخون‌دگر
بکه گویم که ره اهل حقیقت زده‌اند ؟
لب و چشم تو بافسانه و افسون دگر
دیگرای سرو بگلشن برو بالا مفروش
ما اسیریم بسر و قد موزون دگر
دل فرهاد کشد بار غم شیرین را
گرچه‌شبدیز دگرباشدو گلگون دگر
تا کند نرگس‌خوبان‌بجهان فتنه گری
هر زمان جلوه کند عاشق مفتون دگر
عاشقی شیفته‌ام ، وحشی هامون جنون
شاعرموطن‌خواجوی ، و همایون دگر

ای نوع بشر دشمنی و کینه بس است — گمراهی واختلاف‌دیرینه بس‌است
عالم‌همه سینه ایست قانون‌دل آن — یك‌قلب‌قوی‌درون‌یك‌سینه بس است

تاکی‌پی هر خوبی وزشتی باشی — در بحرامل روان چو کشتی باشی
در دوزخ نادانی اگر پا ننهی — از خوی نکوی خود بهشتی باشی

پیر میفروش

سرخوش از آن چشم مستم ، ساقیا جامی دگر
نیست جز مستی مرا ، آغاز و انجامی دگر
مستی دور جوانی را خمار پیری است
تا زنو گردم جوان لبریز کن جامی دگر
گر دلارام از کنارم رفت و برد آرام دل
بیوفا یارم ، اگر گیرم دلارامی دگر
دل کبوتر نیست تا از شوق آب و دانه‌ای
از لب بامی نشیند بر لب بامی دگر
(بامداد عشق را تا روز محشر شام نیست)
روزگار است آنکه دارد صبحی و شامی دگر
نام گل را پیش اندام ورخش بردن خطاست
بین گلها نیست چون او نازك اندامی دگر
دوش زاهد سوخت درمیخانه ایمان را ، زمی
وای اگر آید ببزم پختگان خامی دگر
با خبر از سایه‌ی همسایه ، هر شب دمبدم
بزم مستانرا فزاید باده آشامی دگر
گرچه از میخانه بیرون رفت پیر میفروش
پیش رندان نیست غیر از او نکونامی دگر
آشنا باشد اگر صیاد یا نا آشنا
مرغ زیرك بیند از هر دانه‌ای دامی دگر
گامی از هستی همایون زد بمستی از نخست
تا بسوی دوست از مستی زند گامی دگر

جانا زهوا تو نفس را خیره مکن — وین دشمن خیره را بخود چیره مکن
دل آینه‌ی روشن اسرار خداست — از گرد هوا آینه را تیره مکن

گل بهشت

ای جان پاك بال بگرد جهان مریز
بال‌و پر ای فرشته براین‌خاکدان مریز
ازاین زمین شوره نروید گل بهشت
ای ابر دیده آبرخ آسمان مریز
تلخ است و شور شربت شیرین روزگار
بیهوده آب زندگی جاودان مریز
خاکت بسر که خوار ره این وآن شوی
زنهار آبرو زپی آب و نان مریز
آهسته ای نسیم گذرکن ز کوی دوست
گردی که برگرفتی ازآن آستان مریز
ای چرخ آبروی خود وعرض ما مبر
ای مهر تیرکینه نهان وعیان مریز
این آب و دانه هاکه نمودار دامهاست
بهر شکار طایر قدس آشیان مریز
پیرانه سر ، ز سر بنه ایدل هوای نفس
هرروز ، طرح دولت بخت جوان مریز
پروانه شو بشمع گل بوستان عشق
پر بر فراز گلشن باغ جنان مریز
ای دل زبانه آفت شمع وجود تست
یك لحظه دم‌فرو کش وچندین‌زبان‌مریز
چون گل‌شکفته باش همایون زلطف‌دوست
مانند ابر اشك بآه و فغان مریز

امروز بتاچهره برافروخته‌ای
خود ساخته وجان مرا سوخته‌ای
باغمزه وناز میربانی دل‌ودین
این‌طرفه‌هنررا زکه‌آموخته‌ای ؟

افسانه‌ی شیرین

سوزم ز مهرت ای مه نامهربان ، هنوز
باپیری‌است‌عشق فسونگرجوان ، هنوز!
نیشی ز خار گلبن عشقت بدل رسید
گل‌رنگ‌خون‌دل دمدازبوستان ، هنوز
کی کهنه شد فسانه‌ی شیرین کوهکن؟
بر کوه نقشهاست‌ازآن داستان ، هنوز
خندید شمع در شب هجران باشك من
درآب‌دیده‌بینمش آتش‌بجان،هنوز
میخواست غنچه دم ز دهانت زند بباغ
دارد سخن ز شرم لبت درده‌ان ، هنوز
رفتند زاهدان و شکستند عهد خویش
ما بر وفای عهد ازل همچنان ، هنوز
عارف نهاده گام بسر منزل یقین
عاقل براه تیره‌ی و هم‌و گمان ، هنوز
ملك ریا تباه اگر شد ؟ زیمن می
پاینده است دولت پیر مغان ، هنوز
در راه کشف راز سخن شددراز و باز
رازاست‌زیر پرده‌ی عالم نهان ، هنوز!
باشد بلطف دوست همایون امیدوار
زآنروی‌سرنهاده براین‌آستان ، هنوز

(۹۸)

جمال کعبه

چه‌آسمان ، چه‌زمین ، پیش چشم‌اهل نیاز
که‌کارعشق برون است ، از نشیب و فراز
بلندی نظر آموز و خاکساری کن
سپهر بین که نهد سر بخاك اهل نیاز
کبوتر است که بر چرخ بال بگشاید
فرشته شو که کنی در هوای جان پرواز
حقیقت‌است درخشنده چون مه وخورشید
ولی چه بهره که کورند ، رهروان مجاز؟
کسی ز داغ دل عاشقان نیافت خبر
بجز شقایق خونین که گشت محرم راز
ز جانفشانی پروانه دان و پرتو شمع
فروغ بزم محبت صفای سوز و گداز
جمال کعبه هویدا بچشم عشاق است
دلا زراه مخالف چه میروی بحجاز ؟
چو راه میکده نزدیك ویار همدم ماست
چرا رویم خدا را براه دور و دراز ؟
دلم زدست شد از ناز آن سهی قامت
که تا قیامت قیامت بخویش ناید باز
گشود طبع همایون ز خطه‌ی کرمان
در سخن که فرو بست حافظ از شیراز

نوید عشق

آتش زدی بجان من ای‌عشق سینه سوز
ای عشق‌سینه سوز مرا بیش‌ازین مسوز
آوخ که در تأسف و اندوه و درد و غم
بگذشت همچوبرق‌جهان‌سال وماه وروز
دل‌خون‌شدازفراق‌وروان‌خست‌وتن گداخت
یا للعجب که عشق نویدم دهد هنوز !؟
ای مایه‌ی قرار که بردی قرار من
تا چند بیقراری واندوه و درد و سوز ؟
هر پیرهن که دوخت فلك بر تنم درید
ای بخت جامه‌ای دگر ازبهر من بدوز
تاچند خون‌دل‌خورم‌ای چرخ دون نواز؟
تا چند بار غم کشم ای‌مهر کینه توز ؟
ترسم کــه کاینات بسوزد بشعلــه‌ای
روزی که سوزهای درونم کند بروز
از حد گذشت ناز توای یار دلفریب
ز اندازه رفت صبر من ای ماه دلفروز
گوید بآه و ناله همایون بهر نفس
آتش‌زدی بجان من‌ای عشق‌سینه سوز

(۱۰۰)

افق روشن

از هوایت بدلم موج تمنـاست ، هنوز
چشم بگشای بر این دیده که دریاست، هنوز
دوش دور از تو، نهان خون دل از دیده بریخت
اشك گلرنگ زخارمژه پیداست ، هنوز
سرخی روی تو از خون دل عشاق است
رونق حسن گل از بلبل شیداست ، هنوز
گرچه بازهد دگر، کس نتوان داد فریب
مستی چشم تونازم که فریباست ، هنوز
بیستون از غم فرهاد بر آتش بنشست
داغ خونین ز دل لاله هویداست ، هنوز
پرتو عشق بنـازم که برغم مه و مهر
افـق دیده‌ی ما روشنی افزاست ، هنوز
کهنه شد کعبه وبتخانه، کلیسا و کنشت
حرم عشق چه خوش قبله‌ی دلهاست، هنوز
رستخیزی است بپا کیفر بدخواهان را
غافل ایدل مگذر وقت تماشاست ، هنوز
بـا گرفتاری و نومیدی و نـاکامی و رنج
خوش همایون سخنت دلکش وشیواست ، هنوز

ای عزیز

چون گرد اگرزراه‌توبرخیزم،ای‌عزیز
بر دامن تو باز در آویزم ، ای عزیز
مگذارچون شکوفه‌ی شاداب ، دربهار
از شاخه‌ی امید فرو ریزم ، ای عزیز
یکبوسه‌بخش ازآن‌لب شیرینتر ازشکر
تا صد هزار شور برانگیزم ، ای عزیز
شبها ز دوری تو ز پرویزن خیال
آتش بجای خاك بسر بیزم ،ای عزیز
با من ز روی مهر بیامیز از وفا
تا خون دل باشك نیامیزم ، ای عزیز
پرهیز از بلاست کسانرا طریق عقل
من از بلای عشق نپرهیزم ، ای عزیز
آزادی دلم ز گرفتاری است و بس
کی‌از کمند مهرتو بگریزم ، ای‌عزیز
افتاد گر چو اشك ، همایون ز چشم تو
شبنم صفت ، ز مهر تو برخیزم ای عزیز

ای‌دل ز بزرگان هنر آموزی به وز باده‌ی علم رخ برافروزی به
پاینده چو نیست گنج اندوختنی از دانش اگر گنج بیندوزی به

صلح جاوید

زچشم مست تو بر باد میرود پرهیز
بیار باده و درجام هوشمندان ریز
لب و دهان تو بخشند عشق و سر مستی
دو چشم مست توگیرند عقل وایمان نیز
گسست رشته‌ی حبل المتین عقل بعشق
مرا چو رشته‌ی زلف تو گشت دستاویز
قیامت است نه قامت ، بلاست آن بالا
که باقیام تو بر خاست شور رستاخیز
خلیل وار ز مهرت گرم بسوزانند
گل است و لاله بجانم هوای آتشبیز
فدای خاك سرکوی گلرخان ، بادا
بیادگار محبت ، هزار جان عزیز
حدیث پختگی از عاشقان سوخته پرس
که فکر کوته‌خامان ، بغور گیست مویز
دلا بعالم عشاق صلح جاوید است
شعار ددمنشان ،گرچه فتنه است وستیز
زبس بسرخی خون تشنه‌اند تیره دلان
بچشم زرد رخان ، رو سپید شد چنگیز
ز تیره روزی و بیمهری سپهر نگر
که‌دامن افق‌ازخون‌شده‌است‌رنگ‌آمیز
جمال‌قصه‌ی شیرین ، صفای کوهکن‌است
نه نقش خدعه و نیرنگ خسرو پرویز

ز شعر خواجه همایون بسر عشق رسید
وزین مشاهده ،گفتار اوست شورانگیز

سایه‌ی روشن

بیا وزلف زرافشان به پیچ و تاب انداز
ز لطف سایه‌ی روشن بر آفتاب انداز
دمی بچشم ترم عکس روی ماه افکن
ز روی مهر نکوئی کن و در آب انداز
خطاست زهد بفتوای پیر باده فروش
بیار جام و مرا در ، ره صواب انداز
مها شراب بیفشان ، بچشم بیداران
ببوی آن سرخورشید را بخواب انداز
کفاف کی کندم ساقیا پیاله و جام ؟
مرا ز لطف بدریائی ازشراب انداز
رخ سپهر بشوی از هوی بباده‌ی عشق
کلاه کبر و غرور از سر حباب انداز
چوخور ، زآه سحرپرده‌های وهم بسوز
ز رخ حقایق و اسرار را حجاب انداز
شکفته‌خواه‌جهان‌را ، بخنده‌لب‌بگشای
زرشك خون وعرق در گل‌و گلاب‌انداز
غزل سرای همایون بشیوه‌ی حافظ
هزار شور درارکان شیخ وشاب انداز

سرمایه جان

در سینه‌ی من آتشی افروخته‌ای باز
ای جان جهان ، جان‌مرا سوخته‌ای باز
چون درهمه جا ، آتشی‌افروخته خواهی
از گرمی ، می چهره بر افروخته‌ای باز
خون دل و اشکم بهم آمیخته‌ای تو
این طرفه هنررا زکه آموخته‌ای باز ؟
از غصه و بیتابی و اندوه و تأسف
امشب بتنم پیرهنی دوخته‌ای باز
می مهر همی ورزم و دلباخته‌ام خوش
تو جور همی ورزی و کین توخته‌ای باز
از شور و نوای دل شوریده همایون
سرمایه‌ی‌جان بهرخود اندوخته‌ای باز

محرم راز

هر کسی در حرم عشق نشد محرم راز
عاشقی سوخته دل باید و اخلاص و نیاز
تاچوپروانه نسوزی ونسازی چون شمع
هست روشن‌که نداری‌خبرازسوزوگداز
آنچنان بال وپرم در قفس هجر شکست
که گرم پر بگشائی نتوانم پرواز
دست ما کوته وبالای چو نخل تو بلند
پای ما خسته ، ره‌وصل‌تو بس دورودراز
شدم آزاد ز ناز همه خوبان جهان
نازنینا ، من و دامان تو و دست نیاز
آنچه جزعشق توخواهندبودکفروضلال
هر چه جزروی توبینند بود نقش مجاز
از سر انجام ره عشق دهد آگاهی
چون‌همایون‌غزل ازشوق توسازدآغاز

مهر جانسوز

در دلم مهری بود جانسوز از دلبر هنوز
(آتشی دارم نهان درزیر خاکستر هنوز)
گرچه روزی خشك شد کشت امیدو آرزو
دامن رویم ز آب دیده باشد تر هنوز
خوانداگر افسانه‌ی شب مهر روز افزون من ؟
مهر آن نامهربان مه باشدم باور هنوز
داستان ما کهن شد ، دوستی افسانه گشت
بازم از نو می فریبدعشق افسونگر هنوز
رفت رویای جوانی، حسرت و پیری رسید
همچنان عشق نخستین باشدم درسر هنوز
آفتاب عمر را هر چند باشد شامگاه
مرغ جانم بر لب بامی فشاند پر هنوز
ای همایون داستان عشق شور انگیز ما
افکند درمحفل عشاق شور وشر هنوز
ثبت شد راز دل ما در کتاب روزگار
عاشقان درس وفا خوانند ازین دفتر هنوز

فریاد و فغان که خودپرستیم هنوز — دایم زمی نفاق مستیم هنوز
وز بیخردی همیشه در بیخبری — غافل زوجودخویش هستیم هنوز

شاهد غیبی

چشم مست تو گواه من شیداست ، هنوز
حال آشفته‌ام ازموی تو پیداست ، هنوز
مستی من نه عجب گر بقیامت بکشد
کز لب‌وچشم‌توام ساغروصهباست ، هنوز
دیده حیرت زده‌ی پسته خندان تو شد
هوش‌خاموش‌از آن‌غنچه‌ی گویاست،هنوز
نه عجب گرلب خندان‌تو شد چشمه‌ی‌خضر
دم جانبخش تو انفاس مسیحاست ، هنوز
بهواداریت افسانه شدم ، کز خوبی
لبت افسونگر وچشم توفریباست ، هنوز
جان ودل شیفته‌ی موی توو ، مردم چشم
همچنان خیره بر آن‌روی‌دلاراست ، هنوز
ای طبیبان بخدا درد مرا درمان نیست
که بلای دلم‌آن جلوه‌ی بالاست ، هنوز
جلوه‌ی شاهد غیبی همه وقت است عیان
سینه‌ی عاشق دلباخته سیناست ، هنوز
عاشقان را بود از اشك بدامان گوهر
عقل بادست تهی برلب دریاست ، هنوز
اهل دل یافته منظور در آئینه‌ی دل
مدعی‌را بزبان چون وچراهاست ، هنوز
ای همایون چه غم از طعن حسودان که زعشق
خاطرت خوش غزلت دلکش و شیواست ، هنوز

این ذلت و بدبختی و پستی تاکی   بی بهرگی از عالم هستی تاکی
نادانی و موهوم پرستی تاکی   درغفلت وجهل‌وخواب مستی‌تاکی

پادشاه حسن

ای نازنین چو میگـذری حال ما بپرس
از حال بنـدگان ز برای خـدا بپرس
آخر نه ما گدا و تـوئی پادشاه حسن
ای پادشاه حسن ز حال گدا بپرس
بگذار کینه ورزی و بازا ز روی مهر
احـوال اهل درد ز روی صفا بپرس
یکـدم بر غم مـدعیـان حسود مـن
بر حال زار من بنگر مـدعا بپرس
ای منتهـای دولت و امیـد و آرزو
بازا بلطف و از غم بی منتها بپرس
خواهی که با خبر شوی ازاشك و آه من
از اختران روشن و بـاد صبـا بپرس
دانی که در غم تو همایون چه بینواست ؟
ای دوست حـال او ز برای خـدا بپرس

نقد شعر

جادوئی دو چشم وی از سامری بپرس
آری ز سامری سخن ساحری بپرس
آئین کیش عشق ز دلدادگان بجوی
از چشم دلسیاه بتـان کافـری بپرس
گویم بروشنی سخنی با تو گوش کن
بیداری مرا ز مه و مشتری بپرس
از من مپرس بهر چه دیوانه گشته‌ای ؟
ای هوشیار این سخن از آن پری بپرس
نا اهل گر چه میزنند از نقد شعر لاف
جانا بهای هر گهر از گوهری بپرس
ازاین و آن مپرس همایون چه‌کاره است ؟
از گفته هـای دلکش نغز دری بپرس

غزال زیبا

مشکل فتد در دام کس ، آن آهوی مشکین نفس
بر سنبل گیسوی او ، کس را نباشد دسترس
هر گه سر گیسوی او ، لرزان شود بر روی او
گردد زبوی موی او ، باد صبا مشکین نفس
او آب حیوان درلبش ، مردم من از تاب و تبش
زه گوی سیمین غبغبش دلها بچو گان هوس
دل برده بی لاو نعم ، برجان همی راندستم
دارد مرا پابست غم ، مانند مرغی در قفس
تا ازنظر پنهان شده ، آتش بجانم در زده
سیلاب اشکم آمده ، مانند جیحون وارس
زیبا غزالی مشکمو ، شمشاد قدی ماهرو
بر گرد او صد هایهو ، خیزد بپا ازپیش وپس
گویم اگرچون وچرا ، یاشرح درد و ماجرا
ناگه غم عشقش مرا ، گیرد دهان یعنی که بس
نه همدمی نه محرمی ، تاراز دل گویم دمی
نبود غم من آن غمی ، کاورا توان گفتن بکس
همچون همایون ای صنم ، دایم نوای غم زنم
شوری در آفاق افکنم ، عشاق را فریاد رس

گرفتار قفس

منم آن بلبل شیدای گرفتار قفس
که بسختی کشم از سینه‌ی پردرد نفس
سبب ناله و افسردگی و زاری من
داند آن مرغ که بوده‌است گرفتار قفس
آن دل پرشعف و سینه‌ی پرشور کجاست ؟
گر نرفته‌است برون از سر من عشق و هوس
باغبان کش گل امید نروید هرگز
پرورانیدن گلها زچه داده است بخس ؟
روی آسودگی و صلح و صفا نتوان دید
تا درین خطه ز ناکس ستم آید بر کس
آبروی چمن ازباد خزان ریخت بخاك
دیگر ای ابر ازین زاری بی فایده بس
دشمنانند بآزار همایون دلشاد
از ره مرحمت ای دوست بفریادش رس

تر دامنی

ای بسارند خراباتی که با تر دامنی
چون نکو بینی بفعل از خشك زاهد بهتر است
برق سوزاننده باشد باهمه خشکی ولیك
ابر فیاض است و جانبخش است و دامانش تر است

ز سوز دل

ای سینه تا بکی کشی‌ازسوز دل نفس ؟
ای مرغ روح چند اسیری درین قفس ؟
دررهگذار سینه ز غوغای عشق دوست
گردیده راه آمد و شد تنگ بر نفس
چون نیست در زمانه رفیق موافقی
اظهار درد خود نتوانکرد نزد کس
ترك وفا طریق هوسناك مردم است
من رند پاکبازم و وارسته از هوس
آمد خزان وصل و زدمسردی فراق
درباغ کی دمد گل عشرت ازین سپس
گل‌رفت‌ولاله‌رفت وسمن‌رفت‌وسبزه‌رفت
در بوستان کنون نبود غیر خار و خس
آتش زدی بخلق همایون ، ز سوز دل
چندی سرودن غزل عاشقانه بس

پاداش

پاداش تست همره هر نیکی و بدی
دیگر امید و بیم چه داری ز رستخیز ؟
نیکی چو میکنی شودت تابناك دل
وز کار بد شود دلت اندوهناك نیز
این دل درون سینه نماینده خداست
یارای بندگان نبود از خدا گریز

خوش باش

همدم گل شوو باحال پریشان ، خوش باش
خون‌دل میخورو باچهره‌ی خندان،خوش باش
رنگ ظاهر بدل لاله نهد داغ بباغ
سروآزادشو، ازمستی پنهان ، خوش باش
غم دوران فلك چند خوری از کم و بیش
دورساغرنگر ، ازگردش دوران ، خوش باش
همت از مور فراگیر و قناعت آموز
گر ندادند تورا ملك سلیمان ، خوش باش
یارگلچهره گرت باشد و جام می ناب
پای گلبن بر آن سروخرامان ، خوش باش
هرچه دشوارتر از آن نبود درشب هجر
روز دیدارچوآید ، شودآسان ، خوش باش
باش برساحل آرام صبوری چون کوه
پا بدامن کش‌وازجنبش‌طوفان، خوش باش
کیفر کار ستمکار بدا دار گذار
دل بدریازن‌وچون‌موسی‌عمران،خوش‌باش
شوکت خار ستم بگذرد از فر بهار
گل‌عشرت‌دمدای‌مرغ‌غزلخوان،خوش باش
زدم این‌فال همایون که سرانجام‌نکوست
زینهار ای‌دل‌غم‌دیده به‌حرمان ،خوش باش
سینه از عشق وصفا دار همایون آباد
باچنین گنج بویرانه‌ی کرمان ، خوش باش

دیدم شتری روانه در رهگذری	بر بسته مهار او بپالان خری
گفتم عجبا آنکه‌هنرمندتر است	باشد زچه رو اسیر هر بیهنری ؟

گل شاداب

گیسوی سیه ریخته برروی چو ماهش
این فتنه بر آورده سر از زیر کلاهش
درسایه‌ی مهرش شده پرورده شب وروز
ابری که حجاب‌آمده برروی چوماهش
رسوا کن دل ، جلوه‌ی بالای بلندش
غارتگر جان ، فتنه‌ی چشمان سیاهش
تاترك کماندار دوچشمش بکمین است
ایمن نبود هیچکس از تیر نگاهش
آئینه رخا ، تا بکی این جلوه نمائی
اندیشه کن از عاشق دلداده و آهش
آنرا که پناهی نبود در همه عالم
بی شبهه خداوند بود پشت و پناهش
در باغ محبت قدمی نه ، که به بینی
شاداب گل وسنبل ونسرین و گیاهش
شاید که نریزی ، زستم خون همایون
زیرا که نباشد ، بجز ازعشق گناهش

هر کس شده‌سر گرم بخواب هوسی — بیدار نمیشود ازین خواب کسی
سیل آمد ودر گذشت آب ازسر ما — فریاد وفغان که نیست فریاد رسی

اعتدال

شکفته چون گل و جانبخش چون بهاران باش
باعتدال نسیم و بلطف باران باش
چو شمع جلوه گر بزم آشنایان شو
چو جام خنده زن بزم میگساران باش
بلاله بین و شقایق ، بنفشه را دریاب
بباغ عشق و وفا ، یار داغداران باش
حدیث عشق ز پروانه پرس و سوز و گداز
چو شمع با لب خندان زاشکباران باش
امید پرور دلهای نا امیدان شو
نوید آور جان امیدواران باش
دلیل اهل نظر شو از آن دو نرگس مست
بعین مستی و حیرت ز هوشیاران باش
شقایق چمن افروز باغ معنی شو
شکوفه‌ی نظر آموز شاخساران باش
بنفشه بر سمن افشان صبا معطر دار
قرار مجمع دلهای بیقراران باش
چراغ خانه بر افروز ، تیره روزان شو
ستاره‌ی سحر ، شام زنده داران باش
بشهر عشق گدایان ، شهان تاجورند
بیا و افسر شاهان و شهریاران باش
شبانه گریه‌ی ما بین و اختران سپهر
گهی ستاره شمر ، گه گواه باران باش

گرت زطبع همایون هوای شور و نواست
ببوستان ادب همدم هزاران باش

چشم فتان

قرار برده ز من چشم مست فتانش
دلم ربوده سر زلف عنبر افشانش
بباد رفته دل و دین هر مسلمانی
ز دلسیاهی چشمان نا مسلمانش
تو ای نسیم صبا مژده‌ی وصال بیار
که بیش ازین نتوان برد بار هجرانش
دگر نظر نکنی سوی نار بستانی
ز چاك پیرهن ار بنگری دو پستانش
خرام سرو سهی را بهیچ نشماری
اگر نظاره کنی قامت خرامانش
ازآن‌پری بشگفتم که‌خون مردم‌ریخت
ز حسرت لب لعل چو آب حیوانش
ازین بپسته‌ی خندانم التفاتی نیست
که شرم دارم از آن پسته‌ی سخندانش
بدین طریق که نیروی عشق افزاید
گمان مبر که شود عقل مرد میدانش
همای بخت همایون، اگر کند مددی
بباغ وصل شوم بلبل غزلخوانش

نور وغبار

اگر قدح بکف آری چو لاله ، مست مباش
گذشت عمر نگر، شاد از آنچه هست مباش
چو شانه در شکن زلف یار دل دربند
بکار عشق در اندیشه‌ی شکست مباش
مخور فریب ریا ، چشم معرفت بگشای
خدایرا ، که بخودآی و بت‌پرست مباش
چو بید سایه فکن شو، چو نخل بار آور
هماره جز پی نیکی بزیردست مباش
بچشم اهل نظر نور ده ، غبار مدار
بکام اهل صفا شهد شو ، کبست مباش
مبند دل به زه و بند اگر خردمندی
بسان بیخردان اهل بند و بست مباش
نه آفرین بکسی گو نه نازشست بگیر
طمع مورز و چوماهی اسیر شست مباش
بزی بدهر همایون بسر بلندی فقر
همال مردم دنیا پرست ، پست مباش

پائیز رسیده برگها زرد شده — رخسار چمن باز پر از گرد شده
زافسردگی بنفشه و لاله و گل — همچون دل من دل هوا سرد شده

خروش نی

دارم زسوز سینه دمادم چو نی خروش
ناید تو را فغان من بینوا بگوش
چون سوخت بند بند من از آتش فراق
با لحن دلخراش برآرم چو نی خروش
نوش است از کف‌تو اگرهست‌جام زهر
کز آسمان عشق رسدبانگ نوش‌نوش
با یاری تو دست صبوری نهم بدل
وز دوستیت بار ملامت کشم بدوش
آوخ که چشم مست سیاهت بیك نگاه
آرام‌وصبر وتاب و توان‌بردوعقل‌وهوش
ای‌روزگار ، ای‌فلك ، ای‌بخت ، ای‌خدا
آزرده‌ام ،تو نیز بآزار من مکوش
ای دل ز دوستان ریائی وفا مجوی
از دیو مردمی مطلب ، گاو نر مدوش
سرخ و کبود وزرد وبنفش و سیه مشو
زین رنگها که‌آورداین چرخ سبزپوش
دشمن ز شعر نغز همایون نبرد سود
در گوش اهرمن نرود نغمه‌ی سروش

تاوان دل

مگو که ماه دمیده است از گریبانش
کز آفتاب گذشته است روی تابانش
دلی که کفر سر زلف وچشم مستش دید
بباد رفت بیکدم امان و ایمانش
نسیم صبح گر آرد هوای گلشن دوست
چو خاك ره ز وفا جان کنم بقربانش
بجان بلبل ازآن روزوشب غبار غم‌است
که گل‌شکفته شود ، صبحدم زافغانش
کمیت عقل در آغاز کار از ره ماند
چو یافت آگهی از راه عشق و پایانش
هزار خون بدل گل بود ز صحبت خار
مبین بچهره‌ی سرخ و دهان خندانش
دلم‌درست شکستی‌بزلف‌خویش‌ایدوست
دل شکسته بجز وصل نیست تاوانش
اگرچه‌طبع همایون بلند پرواز است
فسرده ساخته حرمان بشهر کرمانش

بیمهری مهر کار گلشن را ساخت آبان‌دل سبزه‌هاو گلها بگداخت
آذر ز ستم ببوستان زد آذر تالشکردی‌دگرچه‌خواهدا پرداخت

نگاه و آئینه

گرچه از مهر برافروخته روی چو مهش
دل بود سایه نشین خم زلف سیهش

ناز رازیست نمودار از آن نرگس مست
عشوه رمزیست، پدیدار ز طرز نگهش

گوهر اشك من آویخته دارد زدو گوش ؟
یا دو رخشنده ستاره است هوادار مهش ؟

کیست این زهره ؟ که تا از افق حسن دمید
سر فرازیست بخورشید و مه چاردهش

ای دل آن نازکی طبع لطیفش بنگر !
که شود سرخ چو بر آینه افتد نگهش !

این صفا بین، که زخوناب دل عاشق زار
هر قدم لاله و گل میدمد از خاك رهش

گر بسر افسر شاهی نهد آن ماه، رواست
عاشقانند بهرسو، زدل و جان سپهش

چه زلیخای عزیزیست ! کزان زلف و زنخ
جان صد یوسف مصریست گرفتار چهش

نگهش کردم و با بیگنهی کشت مرا
چشم عاشق کش او بین که نباشد گنهش

عاشق سوخته دل جان دهد ازحسرت وصل
تا شود زنده، دگربار نویدی بدهش

کشور عشق، همایون زدو عالم والاست
که ره و رسم وفا، دوست بود پادشهش

نیست عاشق که کند از سر و سامان پروا
آنکه سر باخته در عشق چه باك از کلهش ؟

تـا کی ؟

تا کی زدوریت کنم ایدوست سینه چاك ؟
تا کی کشم بشام و سحر آه سوز ناك ؟
ای پیکرم ، بتیغ جفای تو لخت لخت
ای جامه‌ام ، بدست هوای توچاك چاك
پـاکیزه دامنی تو ومـارا بمهـر تست
دل پاك وديد. پاك ونظر پاك وعشق پاك
ای آبروی عالم خاکی ز روی خوب
ترسم که آرزوی وصالت بـرم بخاك
گرسر بعشق روی تو از کف شود چه بیم ؟
ور بر سر وصال تو جانم رود چه باك ؟
گـر صـد بـلا رسد بهمـایون بینوا
در عشق روی دوست نیاندیشد ازهلاك

خوشبختی

کوری میـان دره‌ی کوهی نشسته است
آرد نسیم بـوی گلـی بـر مشـام او
هرسو ببوی گل شده سرگرم جستجوی
گل نیز پـایمـال شده زیـر گـام او
آن سان که آدمی پی خوشبختی است وکام
با آنکه پـایمـال هوس گشته کام او
عمـری بدیگ سینه زده آتش و هنـوز
نـا پخته مـانده است هوسهـای خـام او

مقام والا

مراپیراهن ازعشقت چو گل چاك / تو را دامان و پیراهن چو گل پاك
شبانگه برسر کویت بزاری / بدست شوق پیراهن کنم چاك
گر از هجرت روم درخاك ناکام / بمهرت سر برون میآرم از خاك
مرا تا پر و بال عشق دادند / بود پرواز من بر اوج افلاك
جهان عاشقی و الا مقامی است / که بالاتر بود ازوهم و ادراك
جهان هرچند خرم بوستانی است / بچشمم بیرخت خارست و خاشاك

همایون کام ما از دور گیتی
دل شوریده بود و جان غمناك

عشق پاك

ای گریبان دل ز عشق توچاك / چند برسر کنم زهجر تو خاك ؟
تو بدین چاك پیرهن همه روز / عالمی را کنی گریبان چاك
تا بکی جور بر تن بیتاب ؟ / تابکی ناز بر دل غمناك ؟
عشق من پاك همچو دامن تست / چه غم از طعن مردم نا پاك
تو سر افراز سرو گلشن حسن / منم از پا فتاده همچون تاك
دل من از هوای بالایت / گشته در کار عاشقی چالاك
گر بسوزانیم بسازم خوش / عاشق از سوختن ندارد باك
هر سحر گه ز آتش عشقت / بگذرد دود آهم از افلاك
عشق را پایگاه والائی است / که بدانجا نمیرسد ادراك

عاشق زنده دل همایون کیست ؟
آنکه پروا نمیکند ز هلاك

درج معانی

ز سوز سینه کنم ناله ها ز درد فراق
بیا که از غم روی تو طاقتم شده طاق
از آن زمان که گرفتی کناره از بر من
هزار ناله و افغان کنم ز درد فراق
ندیده دیده‌ی گیتی چو من هنوز کسی
بتن اسیر و بدل مایل و بجان مشتاق
پذیرم از تو، اگر درد هست اگر درمان
ستانم از تو، اگر زهر هست اگر تریاق
تو پادشاهی و من بینوای درگاهم
سزد، که شاه بهر بینوا کند انفاق
بهل نفاق و دورنگی، بجوی مهر و وفا
چه بهتر است بگیتی ز دوستی و وفاق؟
غریق بحر محبت اگر شوی بینی
که در درج معانی توراست بی اغراق
فتاده است همایون بدام چون تو غزال
از آن بلطف غزل شهره گشته در آفاق

بزم عشاق

ز عشقت گشته‌ام رسوای آفاق
بیا کز دوریت شد طاقتم طاق
چه مهر انگیزی ای بیمهر دلدار؟
نباشد چون تو مه پیکر در آفاق
بهشت از وهم بیرون است لیکن
ز حسن جاودانت یافت مصداق
چه شبها تا سحر گه سوزد از شوق
مرا در آتش غم جان مشتاق
چنان مدهوشم از داروی عشقت
که باشم بیخبر از زهر و تریاق
همایون با نوای دلکش امشب
در افکن شورها در بزم عشاق

برای دل

هرگز کسی مبـاد چو من مبتلای دل
کوچاره‌ای ؛ جزآنـکه بگریم برای‌دل
در سنـگ ریزه های بیابان اثر کند
جانسوز ناله ها که بر آرم ز نای دل
از شرح ماجرای دل خویش عاجزم
کو آن زبان که‌شرح دهدماجرای دل ؟
دلبر دلم گرفت و غمم داد ، بی بها
فرخنده دلبری ، که شناسد ، بهای دل
هنگام با مداد که خورشید میدمد
مرغ امید پر زندم در فضای دل
ای مدعی ، ملامتم از عاشقی مکن
کس با خبر نمی شود از مدعای دل
دلبر خبر ز حال دل خسته‌ام نیافت
آ گـه بود ز سوز دل من خـدای دل
جای‌شگفت نیست گر از عشق روی‌یار
هر دم زنای سینه بر آید نوای دل
آنـکس که سوخت همچو همایون زعشق‌یار
آ گـاه شـد ز عـالـم صـدق و صفـای دل

لاله‌ی عشق

روزی دمید لاله‌ی عشقت بباغ دل
ز آن روز لاله دست نشان شد بداغ دل
پاسخ رسد که گمشده درراه وصل‌دوست
در هر کجا ، ز هر که بگیرم سراغ دل
نقش و نگار بر پر پروانه دید شمع
گفت‌این‌نشان‌چیست‌بگو؟ گفت ،داغ‌دل
باشد فراغ دل همه کس را بناز و نوش
ما را بود بدیدن دلبر فراغ دل
گر تاك عشق بر ندهد از بهار وصل
کی باده‌ی نشاط بود در ایاغ دل
کو رهبری که درشب تاریك زندگی ؟
روشن کند بنور هدایت چراغ دل
خرم بهارعشق ، همایون که‌آنزمان
هر دم گل امید دمیدی بباغ دل

چشمه‌ی امید

سرد و گرم‌زمانه‌هر که چشید
چون جهان‌روی‌سبز‌بختی دید
کوه را بین که دردی ازبهمن
چون سرسالخورده است‌سپید
چون دل خرد سالگان ببهار
زآن روان‌است‌چشمه‌های امید

نامه بیار

بجانان نامه بنوشتم بآب چشم‌وخون‌دل
که‌ای آرام‌جان کارم‌بوداز‌دوریت‌مشکل
ندیدم‌حاصل‌ازعشقت، بجز بیحاصلی‌اما
تبه‌شدحاصل‌عمرم‌درین‌سودای بیحاصل
گهی‌ازدیده گاه‌ازدل‌بهجران‌شکوه‌هادارم
گهی‌ازدیده‌خون‌بارم گهی‌افغان کشم‌ازدل
بشب ازهجر آن‌ماهم، اسیردرد جانکاهم
هوا تیره‌است‌ازآهم،زمین‌ازآب‌چشمم گل
سفر کرده‌آن حبیب‌من، بهمراه‌رقیب‌من
ببرد‌ازدل‌شکیب‌من، فروغم‌رفت‌ازمحفل
یکی‌دیوانه‌ام‌خواند ،یکی‌فرزانه‌ام‌داند
زبس دیوانگی کردم،بچشم‌عاقل‌وجاهل
سر شادی بر افرازم بگردون از سرافرازی
قبول یار اگر افتد همایون جان نا قابل

بزرگی

مرد باید که در جهان بزرك — خویشتن را بزرگ بشمارد
و آنچه شایسته‌ی بزرگی هست — تا تواند همی بجای آرد
نشود ارجمند در گیتی — خویش‌را هر که خوار پندارد
دشمن آفرینش است ، خدای — آنکه‌خود رانه‌دوست‌میدارد
جان تو چون‌درخت بارو‌ریست — نیك پرور که نیك بار آرد

ستاره سحر

تو آفتابی و من چون ستاره‌ی سحرم
گشوده دیده و رویت ندیده جان‌سپرم
چو ذره‌ام بهوای تو یکدل و یکروی
چه‌ها ازاین دل سرگشته تارود بسرم ؟
فرشته‌ای ز محبت سرشته‌ام ، افسوس
که در هوای وصال‌تو سوخت بال وپرم
چو شمع گریم وخندم‌شبانگه ازسرشوق
بدان امید که آئی بجلوه چون سحرم
تورشك بحرمحیطی‌منم چوقطره‌ی‌اشك
که با وجود تو نام از وجود خودنبرم
منم شکسته، که یارب تن‌تو باد درست
بگو بزلف، کزین هم کند شکسته ترم
شبی نسیم گرم بوی زلفت آرد باز
سحرگهان چوگل از شوق پیرهن بدرم
چه باده بود ؟ که ساقی بجان من پیمود
که رفت عمر و نیامد زخویشتن خبرم
از آن بدیده‌ی من بوستان چوگل‌خندد
که یادگار بهار است ابر چشم ترم
مزن بگرد سرم ای سپهر دور ، که من
چو نقطه ام که‌ز پرگار عالمی بدرم
زفر عشق همایون کلام من شیواست
بسرند مشتری و زهره رشك بر هنرم

تنها نه بهار طرب انگیز گذشت　　تابستان رفت و رنج پائیز گذشت
تا چشم بهم زنی زمستان گذرد　　عمرمن وتو درین‌میان نیز گذشت

خانه گرفتم

بکوی دوست برغم رقیب خانه گرفتم
فسون چرخ فسونساز را فسانه گرفتم

من آن پرنده‌ی زارم ، که‌عشق گل شده‌کارم
از آن زمان که‌درین باغ آشیانه گرفتم

سزد که از ره لطفم ازین قفس برهانی
که‌من بعشق گلی دل ز آب‌و دانه گرفتم

حکایت از گل رویش بیوستان چوشنیدم
هزار نغمه چو بلبل بدان ترانه گرفتم

سیاهکاری من بین ؟ که دوش ازسرمستی
سراغ زلف پریشان او ز شانه گرفتم

زشور آن‌لب شیرین چو شیر خواره‌ی نادان
بآه و ناله و زاری دوصد بهانه گرفتم

ازین سپس نبرد دل بدوش بار نصیحت
که بار عشق نگاری بروی شانه گرفتم

شبی حکایت عشق تو بر زبان من آمد
بسان آتش از آن ماجرا زبانه گرفتم

تمام لذت هستی بروزگار چشیدم
سحر که از کف ساقی می شبانه گرفتم

کنون که‌توبه شکستم ، بده پیاله بدستم
که جای وردسحرگه، نی‌و چغانه گرفتم

خوشم از آنکه درآخر زفر بخت همایون
بکوی دوست برغم رقیب خانه گرفتم

دانی که بود عمر چو برق گذران ؟ روزوشب‌خود بمهرورزی ، گذران
این چشم که‌امرور بودچشمه‌ی نور فرد است غبار دیده‌ی رهگذران

شمع خورشید

اگر چه من گل شاداب باغ مینویم
بچشم مردم بدبین گیاه خود رویم
چراغ مرده مخوانم، که شمع‌خورشیدم
گیاه هرزه مدانم ،که باغ مینویم
ز دیده گر بفشانم سرشك نیست عجب
غبار عالم خاکی باشك میشویم
بر این مخند که دلبسته‌ام بنقش‌ونگار
که چون بنفشه هوادار آن رخ ومویم
دهان من زلبش سر زندگانی یافت
حقیقت است کز آن لب فسانه میگویم
مشام روح پذیرد مرا چو راح بهشت
که با نسیم سحر همنفس در آن کویم
چوقطره‌ای که بدریای بیکران‌پیوست
خودی برفته کنون ،او من‌است‌ومن‌اویم
شگفت‌نیست که بیش‌وکم جهان سنجم
که از درستی و از راستی ، ترازویم
همیشه طایر اقبال من همایون است
که در سپهر وفا آشیان همی جویم
مراست نغمه‌ی گفتار خواجه‌ی شیراز
اگر چه بلبلی از گلستان خواجویم

دیر آشنا

زآن دم که آشنای تو دیر آشنـا شدم
بیدل شدم ، اسیر شدم ، مبتـلا شدم
بیگانه گشتم از همه یاران آشنا
تا آشنای کوی تو دیر آشنا شدم
دیـدم زبسـکه دشمنی‌از دوستان دلا
از این و آن بریده و مرد خد اشدم
در عالم محبت و رندی و عاشقی
سر تا بپا مودت و صدق و صفا شدم
بیتاب و بیقرار شدم ، دربدر شدم
مجنون‌شدم، دگرچه‌بگویم،چه‌هاشدم
آسیمه سر زبسـکه دویدم بـکوی تو
آخر لطیفتر ز نسیم صبا شدم
هر جا توئی ، اسیر توام، بنده‌ی توام
باور مکن که‌من ز کمندت رهاشدم
بازآی ازین سفر که‌ندارم قراروتاب
از ساعتی که ازتو بحسرت جداشدم
آخر بعاشقی چو همایون بیقرار
بیتاب وزار وخسته دل و بینوا شدم

میگریزم

میگریزم،ازجفای دوستداران،میگریزم
مردم ازبیگانه ،من ازدست یاران،میگریزم
اشك و آهم در نمی گیرد درین بیمهر مردم
دامن افشان همچنان ابر بهاران،میگریزم
آن شب قدرم که بیقدرم درین ویرانه منزل
تا قیامت درپناه روزگاران ، میگریزم
رازدل باهر که گفتم برغمم افزود ، باری
تابکاهم بارغم ،زی غمگساران ،میگریزم
زین چمن یك گل نچیدم ، هر قدم صد خار دیدم
سوی گلزاری دگر همچون هزاران،میگریزم
کس نشد آگاه از راز نهان سینه سوزم
تابگویم رازدل زی رازداران ، میگریزم
من ز تیر طعنه‌ی یاران همایون خسته جانم
تا نپنداری ز پیش تیر باران ، میگریزم

آئینه

روی خود هر روز در آئینه بین
تا نکو بینی ، که زشتی یا نکوی
گر نکو روئی رها کن خوی زشت
تا نباشی خوب روئی زشتخوی
ور رخت زشت است خوی نیك‌دار
تا نباشی زشتخوی و زشتروی

پایداری، بردباری

هر شب ز دوریت بغم و آه و زاریم
ای مایه‌ی قرار ببین، بیقراریم
در مهد عیش و نوش بناز آرمیده‌ای
آگه نه ای، ز سوز دل و آه وزاریم
ای آنکه‌چون شکوفه‌و گل خنده‌میکنی
گریان ز دوری تو چو ابر بهاریم
تا چند غم فرستی و تاکی جفا کنی؟
با نامه‌ای سزد که کنی غمگساریم
روزی ز دوریت بسپاهان گریستم
زاینده رود خسته شد از اشکباریم
داغیست بر دلم که همه لاله‌های باغ
حسرت خورند بر من و بر داغداریم
اندوه نا امیدی وهجران و درد و رنج
بستند عاقبت در امیدواریم
بنواخت مشتها بسرم دست روزگار
سر گشته گشت عاقبت از پایداریم
نیش‌حسود وسرزنش خصم‌وجور دوست
ای چشم انتقام، ببین برد باریم
خوشدل بخواری تن‌خویشم بجان دوست
گر هست سربلندی دشمن بخواریم؟
ای هرزه گوی دشمن نا بخرد حسود
تا چند شادمان شوی ازسوگواریم!
جز بار غم نچیده‌ام از نخل عاشقی
این است در جهان ثمر آبیاریم
بر بند لب ز شکوه همایون صبور باش
باشد که یار تن دهد آخر بیاریم

فیض حق

اینکه همرنگ شفق گشته زسرخی رویم
دامن دیده بخوناب جگر میشویم
باغبان داده مرا آب زخون دل و اشك
تو مپندار درین باغ ، گلی خود رویم
دشمنم نیش بدل زد که شدی همدم خار
گرچه همصحبت خارم ، گل باغ اویم
نه بهمچشمی مجنون شدم آواره بدشت
چشم لیلی صفتی برده پی آهویم
در غم موی تو از مویه چوموئی شده‌ام
عجب اینجاست که از دیده رود آمویم
تا برخسار چو خورشید تو بینم از مهر
با نسیم سحر آواره سر آن کویم
نه عجب گر سخنم شهره‌ی آفاق شود
وصفت ای فتنه‌ی آفاق ز بس میگویم
تا مگر با تو کسی راز مرا گوید باز
با وجود غم دل با همه کس خوشخویم
دیدمش دوش در آئینه‌ی دل جلوه کنان
آنکه از ناز همی گفت نبینی رویم
آن همایون همایم که بخلوتگه عرش
آورد روح امین فیض حق از مینویم
شعر من چون سخن خواجه جهانگیر آید
گرچه بیقدر کنون در وطن خواجویم

روشن‌دل هر که گشت از پرتومهر ... پیدا شود آن‌فروغ ز آئینه‌ی چهر
شبنم که بدل نور امیدی دارد ... از تابش مهر میرود تا بسپهر

ای شب

ای شب تیره ازین بیش مجوی آزارم
رحم کن بر دل ناکام و روان زارم
از غم یار سفر کرده اگر آه کشم
سینه‌ام سوخته از آتش دل ، حق دارم
من نه ازگرمی ، می چهره برافروخته‌ام
آتش سینه فروزان بود از رخسارم
شاید ای ابر سیه خنده بر آفاق زنی
من بجای تو سر شك از مژگان میبارم
ای‌فلك باش‌گواهم ،که شبانگه تاروز
راز ها ، هست بهر ثابت و هر سیارم
در گلستان وفا ، بلبل شیرین سخنم
گرچه درچشم خسان خوارتراز هر خارم
میبرم گوهر خود بر سر بازار جنون
که خریدار بود عشق در آن بازارم
ای همایون چه غم از طعنه‌ی هر بی ادبی
نیست پوشیده بر ارباب ادب مقدارم

ثمر عشق

از آتش هجرانت خونها بجگر دارم
برچهره روان خوناب ازدیده‌ی تردارم
گویند ثمر بخشد هرشاخه که بنشانند
آری که زنخل عشق ، اندوه ثمر دارم
ازمن خبر دل را جانا ز چه میپرسی ؟
تا ازتوخبر گشتم ، ازخود چه‌خبردارم ؟
با اینهمه بیمهری با آنهمه بد عهدی
در راه وفا داری ، کی دل زتو بردارم
تا از لب شیرینت با خلق سخن گفتم
صدها غزل پر شورخوشتر زشکر دارم

فیض جاودان

ما مست جام عشق توهستیم و بوده ایم
عمری است خویش‌را بوفا آزموده ایم
تنها توئی ستوده‌ی ارباب معرفت
باور مکن که جز تو کسی را ستوده ایم
ما را بچشم مهر چرا ننگرد ؟ سپهر
شبنم صفت چو در بر گلهـا غنوده ایم
در این چمن چو گل همه گوشیم سر بسر
تـا از صبـا حـدیث محبت شنوده‌ایم
ای بـاغبان عشق ، بجانت ز ما درود
کز گلشن تو لاله و گلها درووده ایم
ما شمع جمع محفل انسیم ز آن سبب
تن کاستیم و روشنی جان فزوده ایم
خـاور ز بـاختر نشناسیم از وفـا
زآنرو که روی مهر بعالم نموده ایم
تا جلوه‌ی جمال تو بینیم روز و شب
زنگ هوی ز آینه‌ی دل ز دوده ایم
از فیض جاودان حقیقت ، چو آبشار
پیـوسته نغمـه هـای محبت سرود هایم
گردون بکار ما گره افکند و ما بمهر
از کار روزگار گره بر گشوده ایم
سر چیست ؟ در طریق امانت بدوش ما
گوی ارادتی که ز میدان ربوده ایم
روشنتر است جان همایون ما ز مهر
برخاك دوست تا سر تسلیم سوده ایم

زلف کوتاه

چشم تو فتنه بارد و افسون و نازهم
ایمان ربود و آفت دلهاست باز هم
کوتاه گشته زلف تو چون عمر عاشقان
بگسسته رشته های امید دراز هم
زآن چاك پیرهن بکجا ره برد نگاه ؟
این نکته مخفی آمده بر اهل رازهم
هر شب بمحفل تو من و شمع تا سحر
داریم آه و زاری و سوز و گداز هم
آتش فکنده در دل شیدای عارفان
آن چشم مست و لعل لب دلنوازهم
می ده که رنگ بود وفسون کار شیخ شهر
و افسانه های زاهد نیرنگ بازهم
قومی نگر ، که خدمت بتخانه میکنند
قومی روانه اند براه حجاز هم
بیرون ز آسمان و زمین است سر حق
گمگشتگان نگر بنشیب و فراز هم
گنجشك وهم ره نبرد در فضای عشق
سوزد درین سپهر پر شاهباز هم
از بندگی خلق کسی سروری نیافت
محمود نیست عاقبت هرایاز هم
بردند دوش هوش همایون بینوا
شور می شبانه و آهنگ ساز هم

آنرا که چوگل امید آینده بود — رویش ز دل شاد نماینده بود
هر جان که چوخورشیدفروغی دارد — همواره بروزگار پاینده بود

نخل عشق

نخل عشقم من‌وشاخ ازهمه سو ریخته‌ام
سرو جانرا بهوای رخ او ریخته‌ام
آب‌ورنگی که‌بر آن‌چهره‌ی گلگون‌نگری
اشك وخونی‌است که‌ازدیده‌فروریخته‌ام
همه‌شب خنده بگردون پراخترزده‌است
اشکها کز غمت ای ماه برو ریخته‌ام
دست ازمهر جهان بهر تو شستم ای‌ماه
آب برداشته از جوی ، بجو ریخته‌ام
خون دل‌نیست که‌نوشم شب‌هجرتوزجام
جای می آتش سوزان بگلو ریخته‌ام
بدل انباشته‌ام توده‌ای از حسرت و آه
طرحی ازکاخ محبت چه نکو ریخته‌ام !
سوختم ، رازدل‌خویش نگفتم چون شمع
اشکها بر سر این راز مگو ریخته‌ام
خواند تردامنم از روی ریا زاهد خشك
که چرا خون‌دل رز بکد وریخته‌ام ؟
آتش زرق ندانم زچه گردد ؟ خاموش
این قدر هست که آبی ز سبو ریخته‌ام
من امید دل دیوانه همایون با اشك
روزوشب درره آن سلسله مو ریخته‌ام

گوهر یکدانه

من بدریـای محبت گوهـر یـکدانه‌ام
در بر گوهر شناسان لولوء شاهـانه‌ام
چون‌ندیدم‌زین‌خردمندان بجز نابخردی
ازخرد بگذشته‌ام ، دیوانه‌ام ، دیوانه‌ام
این خراب آباد گیتی سربسر ویرانه‌ایست
من‌چو گنج‌شایگان پنهان‌درین‌ویرانه‌ام
مرغ جـانم وارهید از دانه‌ها و دامها
تا که زلف‌وخال دلبر گشت دام ودانه‌ام
منت‌ازخورشید وماه‌وزهره نتوانم کشید
آسمـان نقشی‌است پیش همت مردانه‌ام
گشته‌ام آسوده از افسانه وافسون‌چرخ
تـا بکار عشقبازی درجهان افسانه‌ام
مسجدوبتخانه‌راجزرنگ‌وبوئی‌بیش‌نیست
کام‌دل حاصل نشد زین خانه‌وآن‌خانه‌ام
نیست امید وفـا از عهد و پیمـان فلك
بعد ازین باشد امید ازگردش پیمانه‌ام
چیست لفظ آشنائی ؟ معنی بیگانگی
زین سبب با آشنایان سر بسر بیگانه‌ام
شمع بزم اشتیاقم چون همایون ای شگفت
گرد نورخویشتن سرگشته چون پروانه‌ام

عالم جوانی

من دوستدار عـالـم عشق و جـوانیم
خـوش نغمه بـلبل چمـن زنـدگـانیم
میخواستم کـه راز درون را نهـان کنم
بر داشت اشك پرده ز راز نهـانیم
آن قطره شبنمم که به پستی فتاده ام
جانـا مگر ز مهـر بگردون رسانیم
از ریشه کند حسرتم ، ای باغبان لطف
شـاید اگـر بباغ وصـالش نشـانیم
بفکن توان‌خویش همایون ، مگر که دوست
منت رحـم آورد بـه بیکسی و نـا تـوانیـم
ما سیم و زر معاوضه با جان نمیکنیم
وز جان دریغ در ره جانان نمیکنیم
نـزد طبیب بهـر مـداوا نمیرویم
با درد عشق خواهش درمان نمیکنیم
منت ز مهر و ماه درخشان نمیبریم
بهـر دو نـان ستایش دو نـان نمیکنیم
روی زمین برسم زمان تن نمیدهیم
مـوریم و اعتنـا بسلیمـان نمیکنیم
بـا سر کشان فروتنی امکان پذیر نیست
آری ، بهای جان خود ارزان نمیکنیم
گر دیگران مداهنه گویند ای حکیم
مـا پیروی ز مردم نا دان نمیکنیم
آندم که بحر فکرت مـا موج میزند
انـدیشه از تـلاطم عمـان نمیکنیم
زاهد حریف منطق‌ماچون نبود ، گفت
پیکار بـا حـریف سخنـدان نمیکنیم
میخـانه آن مکان همـایون مقـام مـاست
دیگـر سخن ز عـالـم امکان نمیکنیم

موج بی باک

نسیم وصل تو دارد چو گل طربناکم
غبار دهر مبادا بدامن پاکم
چو ژاله هر سحرم لرزد ازهوای تودل
ولی زشوق وصالت چو گل طربناکم
درین چمن گل سرخم بآبرو ، هرچند
ز دست عشق تو پیراهنی است صدچاکم
بدان امید که دستم رسد بساحل وصل
میان بحر خروشان چو موج بی باکم
مبین فروتنیم ، جان سر بلند نگر
چرا که زاده‌ی نخل و نواده‌ی تاکم
هزار گلشن عشقم ، ز آشیانه مپرس
نیاز نیست چو مرغان بمشت خاشاکم
بسان شبنم افتاده ام بگلشن خاک
مگر ز مهر رسانی بر اوج افلاکم
براوج وصل تو گر ره نیافتم چه کنم ؟
بدامن تو رسا نیست دست ادراکم
چنین که خون‌وسرشکم رود بدامن‌دشت
عجب مدار اگر لاله روید از خاکم
چنان زدود همایون ، دلم غبارهوس
که همچوآینه در پیش مهر او پاکم

میوه حسرت

رفتی و از فراق تو همدم آه و زاریم
بهر خدا بیا ببین زاری و بیقراریم
لاله صفت نهاده ام داغ فراق بر جگر
گل زده چاك پیرهن از غم داغداریم

گرچو شکوفه‌ی چمن باز کنم بخنده لب
هست ز روح پاك من خنده‌ی نوبهاریم
هیچ گمان نداشتم اینکه بکام دشمنان
میوه‌ی حسرت آورد نخل امید واریم

ناز کسان نمیخرم با همه جان فروشیم
بار خسان نمیبرم با همه برد باریم
گاه چولاله از حیا میچکد ازرخم عرق
پرتو آبرو بود موجب شرمساریم

وصل تو هست کام من آنهم اگرفتد بکف
شاید اگر فلك برد رشك بکامکاریم

راه‌ترقی

راه ترقی و پیشرفت ملل چیست ؟
در ره مقصود پشت کار گرفتن
زیرکی آموختن زچرخ زبردست
پند ز دوران روزگار گرفتن
گاه بلاخویش راچو کوه قوی‌دل
محکم‌وسرسخت وپایدار گرفتن
روز سعادت ز بخت غره نبودن
خود را همواره استوار گرفتن
پیروی‌ازگمرهان خیره نکردن
شیوه‌ی مردان هوشیار گرفتن
در دل دریای‌موج خیز حوادث
چون‌صدف‌از زیرکی‌قرار گرفتن
عزت نفس آمده‌است‌موجب‌قدرت
خودرا ننوان ز بون‌وخوار گرفتن
شیر بفرزند خویش گفت که زنهار
باش قوی دل که شکار گرفتن

غبار راه

تا دیده ام رخ تو دل از دست داده ام
در آرزوی وصل تو از پا فتاده ام
گه چون غبار بر سر راهت نشسته ام
گاهی چو شمع گریه کنان ایستاده ام
زآندم که عهد با تو جفاجوی بسته‌ام
بر روی خویشتن در محنت گشاده‌ام
تا جلوه گر شود بدلم مهر عارضت
سر تا بپا چو آینه بیرنگ و ساده ام
پای گریز نیست که دراین شکارگاه
افکنده دست عشق بگردن قلاده ام
من‌از شراب عشق‌توسرمست وسرخوشم
هرگز گمان مدار که سرمست باده ام
جانا ستم بجان همایون روا مدار
دست مرا بگیر که از پا فتاده ام

دل پاک

درین خاکدان گوهری تابناك
اگر هست ؟ باشد دل وجان پاك
دل پاك آئینه‌ی ایزدی است
پراز نیکوئیها ، تهی‌از بدی‌است
دل پاك خود عالمی روشن است
بهشتی سراسر گل وگلشن است
اگر آنچه خوبی بگیهان دراست
بیکباره افتد تنی را بدست
همه باغ و ایوان آراسته
بزرگی و سیم و زر و خواسته
ز بخت فروزان و فرخنده رای
زمین و سپهر آری ار زیر پای
چوپاکیزه‌دل نیست‌زآن‌سودنیست
سراسر بجز آتش و دود نیست
ز مهر خدا گر دل آرام نیست
فروغی ز روی دلارام نیست

شب هجران

بازیاران ، زآتشین رخساردلبر، سوختم
خال اودیدم چواسپندی برآذر ، سوختم
گه بسان شمع از سوز درون بگداختم
گاه چون پروانه‌برآتش‌زدم‌پر، سوختم
هرزمان‌درآب‌اشك خوه‌چوبط کردم‌شنا
هرنفس‌درآتش‌دل چون‌سمندر ، سوختم
گوشه‌ای‌خامش‌نشستم‌دوراز‌غوغای‌روز
درسکوت‌شب‌نهان ازچشم اخترسوختم
نوگلی بشکفته بودم برسر شاخ امید
آفتاب عشق چون تابید ، پرپر سوختم
سوختم ، افروختم ، درس وفا آموختم
گفت ازهستی‌تهی شو، باردیگرسوختم
آتش دوزخ چه تابد با تب وتاب‌فراق ؟
من‌شب هجرانِ بجای روزمحشرسوختم
پاك‌بودم در رگ‌هرتاك‌بودم‌چون‌شراب
خون دل خوردم بمینا و بساغر سوختم
تابرافروزم‌محیط جمع خندیدم چوشمع
از سرشب تا سحر گه‌پای تاسر سوختم
تاجهان جان‌برافروزم همایون ازامید
در سپهر عاشقی‌چون مهرانورسوختم

درد عشق

ز درد عشق ، چه شبها رود که بیدارم !
رسد بگوش دل چرخ نـالهٔ زارم
کسی که خفته‌در آغوش یار، کی داند ؟
که من ز عشق تو شب تا بروز بیدارم
شدند از قفس آزاد ، بلبـلان اسـیر
خـلاف من که بدام غمت گرفتـارم
اگرچه نازدوچشمت مرا بهیچ فروخت
هنوز وصل رخت را بجـان خریدارم
دلم بعشق تو از هوشیاری است ملول
خدا کند که بدیوانگی کشد کارم
تو شاه کشور حسنی بنازنینی و نـاز
نیازمند تو من چون گدای بازارم
درید پـردهٔ صبرم بدست بیتـابی
فغان که برهمه کس فاش گشت اسرارم
مرا بعشق‌تو هستی نماند و نیست عجب
که زندگانی خود را خیال پندارم
ز آرزوی گل روی دوست خوار شدم
عجب مدار که در چشم دشمنان خارم
زسوز سینه همایون حدیث کردم ساز
بسوخت عشق چو شمعی زبان گفتارم

گلهای محبت

ما توبه ها بعشق نگاری شکسته‌ایم
جامی کشیده ایم و خماری شکسته‌ایم

عهدی که در شکستن پیمانه بسته شد
با نکهت نسیم بهاری شکسته‌ایم

از شهر بند نفس بملك دل آمده‌ایم
شهری گشوده‌ایم و حصاری شکسته‌ایم

دیگر نوای درد نخیزد ز سیم غم
کز ضرب چنگ سینه‌ی تاری شکسته‌ایم

از مرکب غرور فکندیم دیو نفس
آری پیاده پشت سواری شکسته‌ایم

پیروز گشته‌ایم که یکسر شکست خویش
در چین و تاب زلف نگاری شکسته‌ایم

گلهای جاودان محبت بدست ماست
در پای جان اگر سرخاری شکسته‌ایم

پیمانه‌ی وصال ، همایون زنیم خوش
پیمان عقل را ، پی کاری شکسته‌ایم

دل درشکن زلف گره گیر تو ، به — دیوانه‌ی سر گشته بزنجیر تو ، به
بوسیدن ابروی توخواهم زخدای — کز آب حیات ، آب شمشیر تو ، به

یاد آنروز

یاد از آن روزی که حالی داشتم | با تو یك ساعت مجالی داشتم
یاد از آن روزی که با بخت جوان | از تو امید وصالی داشتم
یاد از آن روزی که از دیدار تو | هر زمان در سر خیالی داشتم
یاد از آن روزی که چون پروانگان | در هوایت پر و بالی داشتم
یاد از آن روزی که با وصل رخت | شاد بودم گر ملالی داشتم

حالی از هجران همایون بیدلم
یاد از آنروزی که حالی داشتم

دیری است

دیری است که ازعشقت دیوانه‌ومدهوشم
با یاد تویاد خویش ، گردیده فراموشم
آزادی اگر یابم درکوی تو بشتابم
کز عشق تو بیتابم وزشوق تو مدهوشم
گویندشودواصل ، عاشق که بجان کوشد
وصلت نشود حاصل، هرچند بجان کوشم
در خاك سرکویت ، از عشق گل رویت
پیراهنی ازآتش ، چون لاله بتن پوشم
دل واله‌ی رخسارت مشتاق و خریدارت
با هر دو جهان هرگزموئی زتونفروشم
چون شمع زسوزعشق میگریم ومیخندم
تا باد اجل سازد ، زین مشغله خاموشم
گویند همایون را ، از عشق سخن کم گوی
سرکش بود این آتش ، چندانکه همی پوشم

ای نوع بشر، راست نگفتن تا کی ؟ | انوار یگانگی ، نهفتن تا کی ؟
ز آهنگ درای علم بیدار شوید | در بسترسیل جهل ، خفتن تا کی ؟

شاعر آزاد

ما ردای عشق و ناکامی بتن پوشیده‌ایم
ازازل‌چون‌لاله‌این‌خونین کفن‌پوشیده‌ایم
مانده خامش‌چون‌صدف باآنهمه‌دریادلی
سر دل سر بسته درکام ودهن پوشیده‌ایم
همچو دریائیم ودست از خود نمائی‌شسته‌ایم
هستی خود در دل موج وشکن پوشیده‌ایم
عشق دردل ، دل درون سینه‌ی پر سوز وآه
یك جهان آتش درون پیرهن پوشیده‌ایم
گفتگوی ما چوبوی گل زدل جانپروراست
اهل دل داندکه دل را در سخن‌پوشیده‌ایم
فره‌ی ایزد ز رخسار سلیمان یافتیم
خاتم دل را ز چشم اهرمن پوشیده ایم
روضه‌ی‌رضوان بزاهد ده ، رضای‌دوست‌بس
ما بدور عارضش چشم از چمن پوشیده‌ایم
در دیار عاشقی جز یار ما دیار نیست
گرچه او را در لباس ما و من پوشیده‌ایم
بوستان معرفت را طوطی سبزیم ، شاد
رخت ماتم بر تن زاغ و زغن پوشیده‌ایم
مرد میدان محبت بوده‌ایم از دیر باز
چشم مهر از زاهدان لاف زن پوشیده‌ایم
همچنان ماهی کز اول با زره در آب زاد
ما ز ایمان جامه‌ی حب‌الوطن پوشیده ایم
خسرو شیرین بسان ملك معنائیم ما
گرچه در ظاهر لباس کوهکن پوشیده‌ایم
شاعری آزاد طبع و عاشقی شوریده‌ایم
خوش همایون جامه‌ی عزت بتن‌پوشیده‌ایم

دلم

خون شد ز دوری رخ یار ای‌خدا ، دلم
شیدا دلم ، اسیر دلم ، مبتلا دلم
بیچاره دل ، فریفته دل ، بیقرار دل
آه از دلم ، فغان ز دلم ، ای خدا ، دلم
دلبر ز مدعی شد و شد بی اثر دعا
دیوانه گشت بر سر این مدعا ، دلم
هر روز پای بست غم و محنت و فراق
هر شب دچار غصه‌ی بی منتها ، دلم
سر گشته میدوم بهوای دو زلف یار
آموخت این هنر ز نسیم صبا ، دلم
ای یار ، یار ، آه زهجر تو آه آه
ای‌دوست ، دوست وای‌زعشق تووا ، دلم
دارم بیاد لعل تو هر دم هزار شور
ای وای وای بر دلم ای بینوا ، دلم
افتد ببوی زلف تو هر شب بپیچ وتاب
آوخ که شد اسیر بفکر خطا دلم
گویند جذب کن دل آن سیمتن بزر
افسوس از آنکه نیست چوآهن ربا دلم
درمان پذیر درد همایون زار نیست
هان ای طبیب شهر نخواهد دوا ، دلم

آتش گرفته‌ایم

تـا زلف آن نگـار پریوش گرفته‌ایم
سر حلقـه‌ی جنون بکشاکش گرفته‌ایم
آورده‌ایـم زلف پریشـان او بـدست
آرامـش از خیـال مشوش گـرفته‌ایم
تـا یافتیم در دل و جان نقش روی یار
خط دور این جهـان منقش گـرفته‌ایم
بـالای یـار و نـرگس بیمـار دیده‌ایم
بس درد وغم بجان بلا کش گـرفته ایم
هـر مـویش آرزوی دلـی بود لاجرم
سر رشته‌ی مراد بکف خوش‌گرفته‌ایم
افسانه ها که بر سر پروانه بود وشمع
از جـان ما مپرس که آتش گرفته‌ایم
اینك زفـر بخت همایـون بباغ وصل
هر دم هزار نغمه‌ی دلکش گرفته‌ایم

شعر

شعری که نادرست بود پیش کس مخوان
چون ماکیـان هرزه مینداز تخم سست
از نادرست وسست چه‌زاید بجز شکست ؟
مضمون‌درست نیست چو لفظ است نادرست
رو از نخست قافیت اندیش و شعر گوی
انجام بازد آنکه ، نیندیشد از نخست
میدان که شـاعران دگر نیز گفته‌اند ؟
هر معنی لطیف که پنداشتی ز تست
مضمون و لفظ راکه بود لطف‌وانسجام
سیلابهای حادثه نتوان ربود و شست
طبع است بوستان و جهان آفتاب ومیغ
یا گل‌دمیدولاله‌ازآن، یاگیاه رست
ظلم است صـرف مدحت و ذم کسان شود
فکـر بلیغ عـالی ، طبـع جـوان چست

گله دارم

هرشب ز سر زلف سیاهت گله دارم
دیـوانه دلـی در خـم آن سلسله دارم
زلف تو بـوده بخت پریشـان سیـاهم
زین طالع برگشته هزاران گله دارم
دانی که شب و روز بیاد لب لعلت ؟
خونها بجگر زین دل کم حوصله دارم
پیداست ازین آه شرر بار که دایم
در سینه و دل صاعقه و زلزله دارم
اندیشه نـدارم بسر از کار سر انجـام
زآندم که گذر بر سر این مرحله دارم
از دره غم هجر بدل آتش جانسوز
وز رنـج ره عشق بپـا آبلـه دارم
تا مشغله‌ی عشق تو دارم بدل و جان
آسوده دل خویش ز هر مشغله دارم
حاجت‌نه‌بشمع است کزآن روی‌دلافروز
در محفـل دل روشنی مشعلـه دارم
از غمزه‌ی آهوی تو دلباخته گشتم
با آنکه بجان جرئت شیر یله دارم
آشفته از آن زلف سیاه است همایون
اینست که از بخت پریشان گله دارم

دل دریا

دیشب میان آتش سودا بسوختم
خود را ز سوز عشق و تمنا بسوختم
اول مرا بسوخت چو پروانه بال و پر
آخر بسان شمع سرا پا بسوختم

دیگر چه جای پند که از مهر روی دوست ؟
صبر و قرار و هوش بیکجا بسوختم
از آب دیده سینه‌ی خارا شکافتم
از آه آتشین دل دریا بسوختم

گاهی بدل جمال تو دیدم گهی بچشم
گاهی نهان و گاه هویدا بسوختم
از شعله های سینه‌ی سوزان و آب چشم
هر دم روان مردم شیدا بسوختم

از سوز این غزل چو همایون بینوا
یکباره جان مردم دنیا بسوختم

خاکستر

خاك بودم پرتو مهر تو دیدم زر شدم
قطره ای بودم بدریای غمت گوهر شدم
با مداداز مهر رویت بودم از پی سایه‌وار
شامگاهان چون غباری در هوایت برشدم

گر چو اشك افتادم از چشم تو در راه وصال
موج طوفان‌خیز گشتم ، بحر پهناور شدم
نام مستوری بمستی دادم و ایمان بکفر
خاك بودم تاك گشتم ، خشك بودم ، تر شدم

من حساب دین و دنیا بسته‌ام در زندگی
فارغ از روز حساب و عرصه‌ی محشر شدم
گفته بودی من همایون را بسوزانم زهجر
سوختم در آتش عشق تو خاکستر شدم

ز دوا مینالم

هر شب از درد فراقت بخدا مینالم
تا دگر ، خلق نگویند چرا مینالم ؟

چون دل ودیده‌مرا ساخت باین‌روزه‌چار
ز دل و دیده‌ی خود من بخدا مینالم

بهوای رخ و زلفت گذرانم شب و روز
کی زمانی ز خیال تو جدا مینالم

بوفای تو که با جورو جفای‌تو خوشم
تا نگویند رقیبان ز جفا مینالم

مردم از درد بنالند بنزدیك طبیب
درد وارونه نگر ؟ من ز دوا مینالم

همدمی نیست که گویم غم دل با وی‌باز
هر سحر با نفس باد صبا مینالم

رام نا گشته بمن تازه غزالم برمید
دوستان کی من بیدل بخطا مینالم

بند بندم ز غم عشق تو سوزی دارد
چون نی سوخته با شور و نوا مینالم

مطرب‌این‌زمزمه درپرده‌ی‌عشاق افکن
که من ازشور همایون شما مینالم

آه دل

آتش عشق تو در سینه بر افروخته ام
نـازنینا ، حـذر از آه دل سوخته‌ام
آبروی من خـاکی مده ای دوست بباد
بین که از آتش می چهره بر افروخته‌ام
شب هجر تو بیك ناله ی جانسوز دهم
آه و اشکی که بیك عمر بیـاندوخته‌ام
عیبم ازعشق نکویان‌مکن ای زاهد شهر
من ز استاد همین یك هنر آموخته‌ام
عشقبـازی و وفـاداری و بی پـروائی
جامه هائی‌است‌که برقامت خود دوخته‌ام
مهر با عارض چون ماه تو ، تا باخته‌ام
با دل خود نه عجب گر همه کین توخته‌ام
ناز چشم تو خریدم‌چو همایون بنیاز ،
دو جهـان را بغم عشق تو بفـروخته ام .

نخرم

منم که عشوه‌ی خوبان بلهوس نخرم
گلی که لطف ندارد بخاروخس نخرم
گهر که در دل دریـا بود بجـان طلبم
خزف که آمده هر جا بدسترس نخرم
اگر دهند جهانم بیك نفس بـی دوست
بجان دوست جهان را در آن نفس نخرم
دهم بگنـدم خـالت نعیم هـشت بهشت
دو چشم مردم خودبین بیك عدس نخرم
درون سینه‌ی کیهـان فرو نبندم دل
برای طوطی جان هرگزاین قفس نخرم
فریب زاهد خود بین نخورده‌ام زین پیش
ریـای وهم پرستان ازین سپس نخرم

فر بخت

عمری بدشت عشق چو آهو دویده‌ام
کام دلی ز سبزه‌ی خطی ندیده ام
آن شبنمم که بر گل حسرت نشسته ام
آن قطره‌ام کز ابر محبت چکیده ام
هر گه بیاد آن لب و دندان فتاده‌ام
انگشتهای خویش ز حسرت گزیده‌ام
هستم من آن نسیم که در نوبهار عشق
بر شاخه های باغ محبت وزیده ام
از چشمه‌ی حیات بجان دست شسته ام
آنگاه خاك کوی تو را بر گزیده‌ام
هر دم بتیغ ناز تو ای شهسوار حسن
مانند گشتگان بخون در طپیده ام
از کشت بخت بار ندامت درووده‌ام
از شاخ عشق میوه‌ی اندوه چیده‌ام
دستم ز کار و پای ز رفتار باز ماند
از بسکه در پی تو بهرسو دویده ام
نازم بفر بخت همایون که چون همای
شادان بر اوج چرخ سعادت پریده‌ام

دریا و کنار

جان غمگین، تن سوزان، دل شیدا دارم
آنچه شایسته ی عشق است مهیا دارم
سوزدل ، خون‌جگر، آتش‌غم ، دردفراق
چه بلا ها که ز عشقت من تنها دارم !
شوری از لعل شکر بارتو پیوسته بسر
دامی از سلسله‌ی زلف تو بر پا دارم
عجبی نیست زدریا و کنارش ، آری ؟
ای عجب من بکنار از مژه دریا دارم !
خون‌دل‌میخورم‌ازحسرت و این‌طرفه‌هنر
یادگاری است که از آدم و حوا دارم
حاصل عشق نباشد بجز از رسوائی
من رسوا بجز از این چه تمنا دارم ؟
بی گل روی‌تو گلزاربچشمم‌خار است
بیرخت کی سر گلگشت و تماشا دارم ؟
سر سودای رخت سر سویدای من است
هر چه دارم غم ازین سر سویدا دارم
گه بهجران تو میسازم و گه میسوزم
طرفه شوری‌است که پنهان وهویدا دارم
چه‌شرهاست‌درین‌سینه‌همایون، که‌ازآن
همه شب تا بسحر ناله و غوغا دارم

ثامن

تـا من بسر کـوی تو بت خانه گرفتم
یکباره دل از کعبه و بتخانه گرفتم
بـا مردم هشیـار ندارم سر و کاری
ز آن رو که ره مردم دیوانه گرفتم
زآن دم که فسون لب لعلت ز رهم برد
افسون دو عالم همه افسـانه گرفتم
زاهد چو شدم با خبر از زهد ریائی
پیمان تو بشکستم و پیمانه گرفتم
صیـاد سر راه من خسته ، چه گیری ؟
من دیده ازین دام و ازین دانه گرفتم
حاشا که کنم شکوه ز ناکامی و اندوه
کام دل خود از لب جـانـانه گرفتم
تا با تو شناسا شدم ای یار یگانه
بیگـانگی از محرم و بیگانه گرفتم
چون حال دل سوخته ، دلسوخته داند
احوال دل شمع ز پـروانه گـرفتم
آمد شب هجران تو چون روز قیامت
تا قصه‌ی زلفت ز سر شـانه گرفتم
در پای تو ریزد ز سر شوق ، همایون
شعری که منش لؤلؤ شاهانه گرفتم

ناز چشم

نـاز چشم دلسیـاهی میکشم   جور ها بهر نگـاهی میکشم
در غم آئینه رخساری چو مـاه   دمبدم از سینه آهی میکشم
خویشرا افتان‌وخیزان چون‌نسیم   در پیش هردم براهی میکشم
میسپـارم دل بدان زلف و ذقن   یوسفی را سوی چاهی میکشم
یك‌گنه دارم که نامش‌هست عشق   بین ، چه‌ها بهر گناهی‌میکشم ؟
زین گدا طبعان درونم رنجه شد   رخت سوی پادشاهی میکشم
شکـوه ها دارم ز بیـداد فلك.   انتظـار داد خـواهی میکشم
آه جـانسوزم گواه عشق تست   تاچه ازدست گواهی میکشم ؟

چون همـایون ، بـاهمـه‌روشندلی
نـاز چشـم دلسیـاهـی میـکشم

سرو و بید

شنیدم که روزی برسم عتاب   بسروسهی ، بیدکرد این‌خطاب
که ای سر زغفلت بـرافراشته   وز آن خود این باغ پنداشته
کنی بانسیم ازچه ؟ ناز ود لال   بسر سبزی ایسرو چندین مبال
ازین سربلندی چه حاصل بود ؟   که همچون منت پای‌درگل بود
من ارچه بظاهر فرومایه ام   بود راحت خلق در سایه ام
تواضع بـود پیشه‌ام بـر زمین   که دارد نمو ریشه ام در زمین
چو از خاك داری نما و طرب   بیـاموز از خـاك رسم ادب

بپـاسخ بدوگفت سرو بلند   که ای بید فکرخطا ، تابچند ؟
از آن سر بلندی کنم در چمن   که همواره کوته بود دست من
چو در قید پستی نیفتاده ام   از آن در مثل سرو آزاده‌ام
توچون‌هردم اظهارخواری کنی   تـواضع بیـاد بهـاری کنی
کشی زرد روئی ز جور خزان   همی برگ ریزی ز باد وزان
همین بس زبان تواز این عمل   که لرزیدنت گشته ضرب‌المثل

هرآنکس که آورد عجز و نیاز   بر او آورد شاهد بخت ناز

قطره پاك

شبها ، ز دوری تو گریبان دریده‌ام
از سوز سینه آه ز دل بر کشیده‌ام

از موج آب دیده و از اختران اشك
دریا و آسمان دگر آفریده ام

تا عهد مهر با تو پریزاد بسته ام
پیوند مهر از همه مردم بریده ام

چون من بعاشقی و صبوری ، ندیده‌ای
من نیز چون توئی بملاحت ، ندیده‌ام

این آب‌وچشم و آتش‌دل‌خوش‌نشانه‌ایست
بر من که سرد و گرم فراقت چشیده‌ام

دارم دلی بسینه‌ی سوزان که روز وشب
او را میان خون جگر پروریده‌ام

باکس نگفته‌ام سخن از راز عشق‌و باز
از این وآن هزار ملامت شنیده‌ام

ای چرخ مهر بخش بماه دو هفته‌ام
ای بخت رام ساز غزال رمیده ام

آن لاله ام که از غم رخسار نو گلی
با داغ دل بباغ محبت دمیده‌ام

در نو بهار عشق من آن پاك قطره‌ام
کز ابر چشم ما در گیتی چکیده‌ام

شادم بدل ز بخت همایون که از نخست
جان داده و محبت جانان خریده‌ام

گویند مخور باده که مستی آرد | از اوج بلندیت به‌پستی آرد
من باده‌پرست و رندومستم‌لیکن | کاری نکنم ، که خود پرستی آرد

طالع فرخنده

آن‌غزال آمد ، که از عشقش غزلسازی کنم
از رخش گل چینم و با سنبلش بازی کنم

دوستان گویند ، کز شاعر نزیبد خامشی
من درین فکرم که باز از نو غزلسازی کنم

تا نخندد گل ، نخواند بلبل شیدای مست
خندد آن نو گل که با بلبل هم‌آوازی کنم

نکته‌ها دارم ، بلطف ماهتاب و عطر گل
تا بوصف یار هر شب نکته پردازی کنم

گردهد پا سر برافشانم بخاك کوی دوست
شاعرم اما ، براه عشق سربازی کنم

گرچه کرمان است شاعر کش من از لطف غزل
زنده از نو مکتب استاد شیرازی کنم

در سخن کی پیشواز شاعر تازی روم ؟
در ادب کی پیروی از ترك قفقازی کنم ؟

ترکتازی گو کنند این تازه‌دوران دیده‌ها
پارسی گویم ، که دفع ترکی وتازی کنم

آسمانا ، گر نمی بخشی مرا نعمت ، مبخش
من کجا ؟ با آبروی خویشتن ، بازی کنم

پیشرفت هر کس از پشت هم اندازی بود
گو بیافتم پس ، چرا پشت هم اندازی کنم ؟

پایه‌ی پستم چه بینی ؟ همت والا نگر
رخ بر افروزم وزین دولت سرافرازی کنم

دلبری همراز واهل دل چو دارم در نظر
باهمایون طالع فرخنده ، دمسازی کنم

سفینه‌ی شعر

شب است و برده زدل‌صبر یاد یارازمن
روانه سیل سرشك است در كنـار ازمن

برند ساقی و مطرب توان وتاب امشب
بجام دمبدم و نغمه هـای تـار از من

مرا قراروصبوری وهوش و دانش بود
گرفت عشق بیکبار هر چهـار از من

فکنده آتشی آن گل بجان من که مپرس
ببـاغ لاله‌ی سرخ است داغدار از من

بجان مراست ملالی که چاره نتوانکرد
مبـاش ایدل شیدا امیـدوار از مـن

خزان هجر بـدان گونه خـاطرم آزرد
که زنك غم نبرد باغ و نو بهار از من

هزار سرزنشم بر دل ازجفای گلی است
بخاطری نخلیده است نیش خار از من

بغـیر اینکه ندارم ز خلق چشم وفا
بگو بخلق ، چه دارند انتظـارازمن ؟

روانداشته بر کس ستم ، مگر برخویش
همین یگانه نشان است و افتخار از من

اگر چه گرد مذلت فلك بفـرقم بیخت
بدامن دل کس نیست یك غبـار از من

سپاس بخت همـایون که شرمسار نیم
رقیب در بر یار است شرمسار از مـن

درین محیط که دارد دمی هزاران موج
همین سفینه‌ی شعر است یادگار از من

دوش

دوش بگرفتم زوصل دوست کام خویشتن
پختم از دیدار او سودای خام خویشتن
ساقیا جامی بیاور ز آن شراب آتشین
تادهم بر بادیکسر ننگ ونام خویشتن
جای من در گوشه‌ی میخانه ، زاهددرحرم
هر کسی باید که بشناسد مقام خویشتن
تا رخش دیدم بزیر زلف از آشفتگی
فرق نتوانم نهادن صبح وشام خویشتن
عمراگریاری کند،بخت ارمددکاری کند
گیرم از گردنده گردون انتقام خویشتن
زاهدا بابادہ نوشان بد مگو ، تانشنوی
حفظ باید کرد هر کس احترام خویشتن
با غزلهای همایون رام گردد بر مرام
هرغزالی را که خواهی ساخت رام خویشتن

صیاد

صیاد روزگار توانا ستمگریست
ما صید ناتوان و اسیر قلاده‌اش
گردد قلاده‌اش سبب اختناق ما
گر جنبشی کنیم خلاف اراده‌اش
درپنجه‌ی قضا همه مغلوب وچاره نیست
زنهار ای حکیم رضا ده بداده‌اش

بخت جوان

شد مهربان بمن مه نا مهربان من
صد آفرین بیاری بخت جوان من
در آسمان عشق دمید اختر مراد
تا گشت مهربان مه نا مهربان من
صد گونه لطف کرد نهانی و آشکار
هر گز نمیرسید بدینجا گمان من
دیدی دلا که‌دردل چون سنگ‌خاره‌اش؟
تأثیر کرد ناله و آه و فغان من
شکرانه‌ی نشاط وصالش ازین سپس
شاید که نام غم نرود بر زبان من
هر چند پایدار نمانم بروزگار
ماند بیادگار ز من داستان من
در نوبهار عشق ، همایون زوصل‌دوست
هر دم گلی دگر دمد از بوستان من

دراز دستی

زباده چهره چو گل بر فروزومستی کن
نثار مقدم دلدار نقد هستی کن
مشو بباغ جهان سرفکنده چون نرگس
چو گل بجلوه در آی و هزار مستی کن
اگرچو تاك دل‌ازآب وخاك داری پاك
بدستگیری مستان دراز دستی کن
چو آفتاب بر آفاق روشنائی ، بخش
ز سر بلندی عزت نظر به پستی کن
بت خیال بسوزان ، حجاب وهم ، بدر
مباش بنده‌ی پندار و حقپرستی کن
بعهد دوست همایون همیشه ثابت باش
نشاط و عیش مدام از می الستی کن

ای رقیب

زنهـار ای رقیب ، بترس از خدای من
چندین جفـا مـکن بدل مبتلای من

دلدار ، مست خفته وغـافل که درغمش
هرشب رسد بـگوش فلك ای خدای من

در درج عشق گوهر یـکدانه‌ام ، بلطف
آوخ ، که روزگار نداند بهـای من

خونم بجرم مهرفلك ریخت چون شفق
آره ز اختران همه شب خونبهای من

تا چند بد گمانی و آزار و دشمنی ؟
ای غافل از محبت و صدق و صفای‌من

در عالم خیـال تو شادم اگرچه کس ؟
آگـه نشد ز عـالم بی منتهـای من

با آنـکه در هوای تو از پشه کمترم
سیمرغ چرخ هست بظل همـای من

دریا شد ازسرشك ، همایون کنار تو
ای وای ازین گریستن های های من

صبح است‌وافق‌زصد دهن‌میخندد — لبهـای شفق بحال من میخندد
یعقوب‌فلك که‌دیده‌ها گریان‌داشت — از مهـر ببوی پیرهن میخندد

مشاهده

ز باده موسم گل چهره ارغوانی کن
سرود گوی وغزل خوان و شادمانی کن
بخاك میکده سرنه بپای پیر مغان
ز خضر ره طلب آب زندگانی کن

بساز کاخ محبت بملك ایمن دل
در آن بهشت صفا عیش جاودانی کن
ز روی شاهد زیبای آسمانی چشم
نظر در آینه‌ی پاك آسمانی کن

بگلستان وفا آشیان الفت گیر
چو عندلیب در آن باغ نغمه خوانی کن
ز رهگذار مجازی ره حقیقت پوی
نگر بصورت و اندیشه در معانی کن

ز حسن و جلوه‌ی شاهد جمال جانان بین
درین مشاهده سیر آن چنانکه دانی کن
جهان ز مهر بود زنده ، معرفت آموز
بجای دشمنی و کینه ، مهربانی کن

نهال عشق به پرور ببوستان جهان
بر آن ز جان و دل و دیده باغبانی کن
امید پرور جانها ، اگر توانی باش
نگاهداری دلها ، اگر توانی کن

بدست موج حوادث مده چو دریا دل
چو کوه در بر سیلاب سر گرانی کن
بنور عشق بر افروز خوش همایون دل
بروزگار کهولت ز نو ، جوانی کن

عشق پاك

باران نشانه ای بود از عشق پاك من
گل‌آیتی ز پیرهن چاك چاك من
از طعنه های دشمن نا پاك دوست روی
هر گز تفاوتی نکند عشق پاك من
ای سبز خط گلرخ دلجوی ، رحمتی
زآن پیشتر که سبزه بروید ز خاك من
سر تا بپا ز دوری رویت در آتشم
دیگر جفا مکن بدل درد ناك من
از دشمنان حذر نکنم تا تو دوستی
گو تیغ بر کشند بقصد هلاك من
در بوستان دهر ، همایون زعشق دوست
افتادگی است شیوه‌ی جسم چو تاك من

گداختن

خواهم همیشه سوختن از عشق و ساختن
زین سوختن چو شمع سرا پا گداختن
نیکو سعادتی است ز عشق تو سوختن
فرخنده دولتی است بدرد تو ساختن
خواهی‌نوازشم کن و خواهی ز در بران
در نزد ما یکی است زدن با نواختن
هر دم بقصد جان و دلم چشم مست تو
شمشیر ناز از دو طرف خواهد آختن
مردن ز حسرت تو بود صرف زندگی
جانبردن از غم تو بود محض باختن
آنرا که دیده‌ی دل مردم شناس نیست
ارباب راز را نتواند شناختن
باآه و اشك خویش همایون سحرگهان
ما راست بر سپاه غم آهنگ تاختن

امروز و فردا

دوش بود آشفته‌ی زلفت دل شیدای من
تا سحرگه آتشی میسوخت سرتاپای من
شمع مجلس گاه میخندید گاهی میگریست
گوشش پروانه بود وجان بی پروای من
راز پنهانم سراسر بر تو باشد آشکار
ز آنکه آگاهی تو ازپیدا ونا پیدای من
گر من افتادم چو اشك از چشم مردم باك نیست
وای اگر افتم ز چشم نازنینت ، وای من
گفته بودی عکس سرو و گل نماید خوش در آب
درنگر درچشمه‌ی چشمان خون پالای من
مردم ازهجران چرا امروز و فردا میکنی؟
تابکی خواهی سیه امروز من فردای من؟
شور و غوغائی که درهرمجلسی باشد بپای
یا بود پای تو آنجا درمیان ، یا پای من
زآن بکوه ودشت مینالم همایون روزوشب
تا مگر روزی بگوش او رسد آوای من

ای خواجه بلندی تو پستی است همه — هشیاری تو گواه مستی است همه
یك عمر خدا پرستی از روی گمان — بنگر بیقین که بت پرستی است همه

راز من

افتاد پرده عاقبت از روی راز من
دیدی چه کرد عشق پس‌ازسوزوسازمن ؟
با آنکه درد عشق تو بنهفته داشتم
مشهور گشت در همه آفاق راز من
جائیکه ناز و عشوه و بیداد خوی تست
بیحاصل است لابه و عجز و نیاز من
چون نیست در دل‌تو جوی مهرودوستی
بیهوده است اینهمه سوز و گداز من
آن روز و ساعتی که شدی رام با رقیب
کوتاه کرد چرخ امید دراز من
گنجشك دل بچنگل شاهین عشق تست
آوخ که بود این گنه از چشم باز من
من گوهری ثمینم و این چرخ گوهری
افسوس کز خزف ندهد امتیاز من
مطرب ز شور شعر همایون بینواست
آهنگ ترك و راه عراق و حجاز من

عشق ای

عشق ای مایه‌ی شیدائی من — عشق ای همدم تنهائی من
عشق ای ازتو شده غرقه بخون — مردم دیده‌ی دریائی من
عشق ای سوخته از آتش تو — خرمن صبر و شکیبائی من
عشق ای کرده در آفاق سمر — نام بد نامی و رسوائی من
عشق ای با غم پیری توأم — ساخته عشرت برنائی من
عشق ای ازتو همایون بد نام
عشق ای مایه‌ی شیدائی من

شهر یار

ای که آهنگ سفرداری بشهر یار من
گو بآن نا مهربان شرحی ز حال زارمن
از زبان من باو برگو که ای آرام‌جان
دیدی آخر گشت مشکل با فراقت کار من ؟
دوستان کردند کوششها برای دشمنی
دشمنان بستند پیمانها پی آزار من
تا تورفتی رفت هوش و طاقت و تاب و توان
هرزمان دشوار ترشد محنت دشوار من
داستان وحشی ناکام و محنتهای او
اندکی باشد ز شرح محنت بسیار من
ای همایون جاودان درنزد اهل معرفت
شاهد سوز درون من بود گفتار من

خداوندا

خداوندا بهرصورت که خواهی مهربانش کن
نه‌میگویم‌چنینش کن ، نه‌میگویم چنانش کن
ندارد یار پندارم خبر از حال زار من
خدایا آگه از این ناله و آه و فغانش کن
اگرریزم بدامان اشك چون سیاره حق‌دارم
بود نا مهربان ماهم ، خدایا مهربانش کن
دلا پیر خرد از بهر ما افسانه میخواند
بافسونی فدای ناز آن سرو جوانش کن
ره و رسم وفاداری ، نداند مدعی جانا
اگر باور نداری با جفائی امتحانش کن
همایون گر ز گام ماست گرد آلود کوی او
بباران سرشکت با صفا چون بوستانش کن

قصه بیماری

بنویسید بدو قصه‌ی بیماری من
تا رسد مژده‌ی وصلش بپرستاری من

دانم آندوست پشیمان شود از کرده‌ی خویش
اگر آگه شود از حال من و زاری من

بلبل ازدرد گرفتاری خود کی نالد ؟
گر شود با خبر از درد گرفتاری من

گرچه از سر زنش خار جفا دلریشم
آبروی همه گلها بود از خواری من

تو بخواب خوش نوشین همه‌شب تا بسحر
خبرت نیست ز بیتابی و بیداری من

چاره ازدست برون رفت وز پای افتادم
خلق گریند بناکامی و ناچاری من

بسکه گفتی توهمایون‌سخن ازسیل‌سرشك
بخروش آمده دریا ز گهر باری من

دل من

رحم نارد دل تو بر دل من — نکند بخت حل مشکل من
ترسم ای آرزوی دیده ودل — سینه سوزد ز آتش دل من
چون نویسم‌حدیث شام فراق — خون دل ریزد از انامل من
آفریننده گوئیا ز نخست ؟ — مهر رویت سرشته در گل من
هوس بوسه دارم از دو لبت — آه آه از خیال باطل من
چه‌غم‌ازشام‌تارهجر که‌هست ؟ — یاد روی تو شمع محفل من
ازدرخت حیات‌وشاخه‌ی‌عشق — بار ناکامی است حاصل من
ساربان از عدم بملك وجود — بهوای تو بست محمل من
نگسلم رشته‌ی وفای تو را — بگسلد گر ز هم مفاصل من
چون همایون بهر کجا نگرم — روی یار است در مقابل من

ساخته ام من

بـا آتش غم سوخته و سـاختـه‌ام مـن
در بوته ی هجران تو بگداخته‌ام من

هر چنـد مرا زآتش غم سوخته ای تو
بگداخته و سوخته و سـاخته‌ام من

دیگرچه‌توانباخت که دربازی عشقت ؟
هوش و دل وجان وتن وسر باخته‌ام من

چندانکه بمن تیغ جفـا آخته ای تو
نزد تو بزاری سپر انداخته‌ام مـن

در عشق تو هرشیوه وهروادی وهرقوم
سنجیده و پیموده و بشناخته‌ام من

تـا دیده بدیـدار نکوی تـو گشودم
مـردم همه را از نظر انداخته ام من

زآن روز که در خانه‌ی دل‌جای گرفتی
این خانه ز بیگانه بپرداخته‌ام من

دیروز بصد شور و نوا بـاز ، همـایـون
از عشق غزالی غـزلی سـاخته ام من

امشب بر اربـاب ادب خوانم و دانم
در کشور معنی علم افـراخته ام مـن

اسرار من

عاقبت برداشت عشقت پرده ازاسرارمن
بخت بدبین ؟ عقده‌ها افکنددل درکارمن
ناز با دلداده تا کی ؟ بیوفائی‌تابچند ؟
نازنینا ، رحمی آخر بر دل غمخوار من
دوست میدارم برغم دشمن آئی در برم
از رخت روشن کنی چون‌روز شام‌تارمن
سوزعشقت برد تاب ازدل‌توان ازپیکرم
رفت بایاد تو خواب ازچشم آتشبار من
وصل رخسار توجانا ، جزخیال وخواب نیست
ای دریغ آن انتظار دیده‌ی بیدار من
لب‌بشکر خنده بگشودی وبنهادی‌بناز
حسرت آب حیاتش بر دل بیمار من
بیت بیت این‌غزل‌را چون‌همایون‌هر که‌خواند
یافت مقصود مرا از جمله‌ی گفتار من

کوشش

امروز غیر سعی و عمل هیچ چاره نیست
دنیا بجز بدانش و کوشش اداره نیست
گفتی سواره نیست بفکر پیادگان ؟
گویم پیاده از چه بهمت سواره نیست
نادانی است علت ذلت برای خلق
((جانا گناه طالع وجرم ستاره نیست))

اختر روشن

یکهفته میرود که سفر کرده ماه من
هر گز کسی مباد بروز سیـاه من
آرام و صبر و تـاب ندارم دقیقه‌ای
زآن روز و ساعتی که سفر کرده ماه‌من

تـا کی کنی‌ملامتم از عشق روی یـار
ای بیخبر ز سوز دل و اشك و آه من
ریزد بدامنم همه شب دانه های اشك
اینك هزار اختر روشن گواه مـن

رفتی مرا در آتش حسرت گداختی !
آخر چه بود غیر محبت گناه من ؟
با یاد چهره‌ی تو فراموش کرده‌ام
چندانکه پند داد بمن نیـکخواه من

آخر نـه من اسیر و تو آزاده و امیر ؟
آخر نه من فقیر و توئی پادشاه من ؟
ای نو گل لطیف بود موسم بهار
لطفی بر این ضعیف تن چون گیاه من

ازبی پناهی است همایون مرا چه‌باك ؟
تا گشته آستانه‌ی عشقش پناه من

بهتر ازین

عشق ورزم که نباشد هنری بهتر ازین
نیست صاحبنظران را نظری بهتر ازین
بروای زاهدو عیبم مکن از عشق نگار
نیست درمذهب رندان هنری بهتر ازین
جان خود را هدف غمزه‌ی جانان دارم
پیش آن تیر نباشد سپری بهتر ازین
یارم ار ناز کند بر همه خوبان شاید
صدف صنع ندارد گهری بهتر ازین
دایم ازاشك روان سیم وز رخ زر دارم
نیست‌در کان جهان سیم‌و زری بهترازین
بهره‌ی ما شده ناکامی و اندوه و فراق
شاخه‌ی عشق نیارد ثمری بهتر ازین
نظر پاك تو اعجاز مسیحاست بتا
بر دل مرده نباشد نظری بهتری ازین
آه واشك است که‌در عالم پرمعنی عشق
متصور نشود خشك وتری بهتر ازین
ما پر و بال فکندیم و شکستیم قفس
تا بر آریم ز نو بال وپری بهتر ازین
تا بکی سیر کنی درسفر عالم تن ؟
جانب عالم جان کن سفری بهتر ازین
نام نیکو بنه ازخویش همایون که بدهر
ز آدمیزاده نماند اثری بهتر ازین

اندیشه‌ای از گردش افلاك مدار　　وز هرچه‌رسدزرنج وغم‌باك مدار
باداست‌جهان وجود خودراز نهار　　وابسته بآب و آتش وخاك مدار

آرزو

بگذشت زندگی بره جستجوی تو
باشد هنوز در دل من آرزوی تو
با آنکه زندگانی من در رهت گذشت
آسوده نیستم دمی از جستجوی تو

از آتش هوای تو رفت آبروی دل
ترسم که باد خاك من آرد بکوی تو
از راه دوستی گذری کن بخاك من
باشد که سر ز خاك بر آرم ببوی تو

با دیگران مرا سر گفت وشنود نیست
هر جا که در میانه بود گفتگوی تو
خوی تو نازو شیوه‌ی دلدادگان نیاز
کو چاره‌ای جز آنکه بسازم بخوی‌تو؟

آن مهردر تو نیست که آئی بسوی من
آن زهره نیز نیست که آیم بسوی تو
ای دیده برد آب تو بنیاد آبروی
ای سینه خسته کرد مرا هایهوی تو

ای بوستان دوستی ، ای گلشن امید
از آبروی ماست روان آب جوی تو
شور افکنی ببزم همایون بیك نوا
آواز دیگری است مگردر گلوی تو ؟

کهنه و نو

گفتمش روی‌تو از ماه فلك برده گرو
گفت خورشید بود از رخ ما يك پرتو

گفتم ازرمز دهانت کسی آگاه نگشت
گفت‌رازیست که‌بیرون‌بوداز گفت‌وشنو

گفتمش آتش عشق تو دلم سوخت ، بیا
گفت‌اگرصبر نداری ره خود گیروبرو

گفتمش کاشته‌ام لاله‌ی عشق تو بدل
گفت‌زین کشته‌تو راخون‌جگر هست‌درو

گفتم از سرو سر افراز فرا گیر ، وفا
گفت آداب ره عشق بیاموز از ، مو

گفتمش کام ندید از لب شیرین فرهاد
گفت آمیخت فلك زهر بجام خسرو

گفتمش‌رهزن‌دل‌خال‌تو گندم گون‌است
گفت باشد دوجهان در برعشاق دوجو

گفتم از شعرنوو کهنه کدام است پسند ؟
گفت‌لطف‌است ،همایون‌غرض‌از کهنه‌و نو

از شعله‌ی شمع عشق پروا ،نکنم — در سوختن اقتدا بپروانه کنم
من بلبل گلستان عشقم ، یاران — در اوج وفا چگونه پر ، وانکنم

نشان تو

تو که دردل نشسته‌ای‌ز که‌پرسم‌نشان تو؟
بجهـان خـو گرفته ام بغم جـاودان تو
توئی آن‌بحر بیکران، که ندیدند عارفان
نه‌بچشم دل و نه جان ، اثری از کران‌تو
همه خواهم وصال‌تو ، همه جویم‌جمال‌تو
تن‌وجانم خیـال‌تو ، سرمن و آستـان تو
اگر از لطف خوانیم ، وگر ازقهررانیم
ز جهانت کجا روم ، که نباشد جهان‌تو؟
ملك ارجاودان‌بود ، فلك اربی کران‌بود
همه جان و جهان بود، گلی‌از بوستان‌تو
همه ذکر تو میکنم که نباشم‌بذکرخود
چه بگویم‌بفکرخود ؟ که بگنجد بشان تو
زهمایون بینوا ، همه گرجرم و گر خطا
نشود ذره‌ای جفـا ، بزمین وزمـان تو

نومیدی

دیری است نگارا که ندارم خبر از تو
کی‌دورتوان زیست ازین بیشتر از تو ؟
گردشمن جان نیستی ای دوست ، نصیبم
از بهرچه شد حسرت وخون جگراز تو ؟
چون غنچه‌ی گل بـا دل خونین بشکفتم
ز آن مژده کـه آورد نسیم سحـر از تو
اینسان که بدل گشت بنومیدی ، امیدم
ایـدوست مـرا نیست امید دگر از تو
از بهـر چه ای نخل برومند جوانی ؟
جـز میوه ی اندوه نچیدم ثمر از تو
ای کلك شکر خنده ی پر شور همایون
شیرین وشی آموخت مگر نیشکر از تو ؟

گیاه تو

خورشید پرتوی‌است ز روی چو ماه تو
شب آیتی ز حلقه‌ی زلف سیاه تو
مگذار تا بدست صبا منتشر شود
این فتنه ها که هست بزیر کلاه تو
بردی ز دل قرار و توان و شکیب من
فریاد ازین کرشمه و ناز و نگاه تو
ای‌دل چه خوب کشته‌ی تیغ جفاشدی!
با آنکه نیست غیر محبت گناه تو
ای ابر لطف دوست ز رحمت عنایتی
پژمرده شد بدشت محبت، گیاه تو
ای دل اگر گواه بکار آیدت بعشق
افغان و آه و ناله و زاری گواه تو
ای پادشاه عشق همایون بینوا
نومید کی شود ز در بارگاه تو

نیمی

ای تازه گشته بیدار، نیمی، بخواب نیمی
نیمی ز عقل هشیار، مست ازشراب نیمی
سر منزل سعادت، هرگز نیابد آنکو
نیمی ره خطا رفت، راه صواب نیمی
نیمی‌خزان درین باغ نیم‌دگر بهار است
نیمی نوای بلبل، بانگ غراب نیمی

آهسته

خرامان میرود یارم ، بناز آهسته آهسته
دلم با ناز او دارد نیاز آهسته آهسته
چه شبها تاسحر گه کار زلفش با نسیم افتد!
ببازی میرود عمر دراز آهسته آهسته
فضای دل ز نور عشق کم کم صاف وروشن شد
که خورشید از افق آید فراز آهسته آهسته
ز جام می بچشم مست ساقی آشنا گشتم
حقیقت جلوه گر شد ازمجاز آهسته آهسته
بسیم آخرین زد مطرب عشاق و غوغا شد
چه خوش تار محبت گشت ساز آهسته آهسته!
چو با جانان سخن گوئی ز نا محرم نهفتن به
نبینی پارسا خواند؟ نماز آهسته آهسته
دل مـن گر بجـای بلبل آشوبگر بودی
بگوش گل فرو میخواند راز آهسته آهسته
ز دام آز دل با بردباری یافت آزادی
کبوتر شد رها از چنگ باز آهسته آهسته
شود تا بزم جانان روشن ای شمع ازوفاداری
بسوز از شوق سرتاپا ، بساز آهسته آهسته
زاول سوخت گر پروانه ز آتش شمع هم آخر
شود خاموش با سوز و گداز آهسته آهسته
ز بیداد مخـالف شوری انگیزند دیگر ره
عراق و شام ز آهنگ حجاز آهسته آهسته
همایون گر صفای روح خواهی ترك هستی كن
كه یابد دولت محمود ، ایاز آهسته آهسته

رفتی و سوختی

رفتی و سوختی دلم ای دوست ، آه آه
آخر مرا چه بود بجز دوستی گناه ؟

ای‌دوست، دوست‌وای‌زعشق‌تو، وای‌وای
ای یار یار ، آه ز هجر تو آه آه

من یك نفس ز یاد تو آسوده نیستم
بیمهری تو ماه فزون شد زسال وماه

باز آی و بیقراری من بین که گشته‌ام
بیتاب و زار و بیکس و بی‌یار و بی‌پناه

دارم هزار شکوه ز بیداد دشمنان
ای‌آه وای دریغ که کس نیست دادخواه

پرسی دلیل عشق و وفا ناله‌ام ، دلیل
خواهی گواه صدق وصفا گریه‌ام ، گواه

روزی بر توشرح دهم ، ماجرای‌خویش
همچون نیازمند گدا نزد پادشاه

با صد هزار سر زنش و طعنه‌ی رقیب
رخ بر نتابد از ره دلدار مرد راه

در باغ عشق ناله بود ، نغمه‌ی هزار
حسرت گل‌است، خون جگر لاله، غم گیاه

دل چشم بسته بین که سپارد طریق عشق
ترسم ز اوج ماه در افتد بقعر چاه

پروا ، زجورخصم ، همایون نمیکند
کاوراست‌لطف دوست‌بهر حال‌تکیه‌گاه

شدزرد زمهرت‌رخ چون‌لاله‌ی‌من   برلاله‌چکدسرشك‌چون ژاله‌ی‌من
پیوسته زمهرروی ماهت‌شب‌وروز   بر گوش سپهر میرسد ناله‌ی من

پروانه سوخته

از سوز آه من دل جانانه ، سوخته
زین‌شعله ، خانه‌سوخته ، کاشانه،سوخته

رندی‌فشانده اشکی وسیلی گرفته شهر
مستی کشیده آهی و میخانه ، سوخته

مطرب بنغمه‌ای زحریفان ربوده هوش
ساقی جهان ز شعله‌ی پیمانه ، سوخته

گفتم‌بشمع‌سوزو گدازت برای‌چیست ؟
افشاند اشك و گفت که پروانه سوخته

ای آشنای عشق در آتش بیا ، مترس
دوزخ شراره‌ایست که بیگانه ، سوخته

جانا چه‌شد ؟ که برسر لطف آمدی‌زمهر
گویا دل تو بر من دیوانه ، سوخته

صیاد زلف و خال تو را دید وشد اسیر
دیدم که دام سوخته و دانه سوخته

مرغ دلم بشاخ امید آشیانه داشت
از آتش هوای تو اش لانه سوخته

دیوان هستی تو همایون ، ز شمع عشق
آتش گرفته یکشب و افسانه سوخته

رخ برفروز

رخ برفروز وجلوه بخورشید وماه ، ده
ما را بر آستان وصالت پناه ، ده

دیگر شب وصال ، نیازی بشمع نیست
از در درآی و روشنی از روی ماه ، ده

کس چون نمیرسد ز لطافت بپای تو
دلرا بکوی خویشتن از لطف راه ، ده

چشم تو خضر راه و لبت چشمه‌ی حیات
عشاق را حیات ابد از نگاه ، ده

ساقی شراب وبوسه دمادم طرب فزاست
از بامداد یکسره تا شامگاه ، ده

آبی ز باده بر من خاکی فشان ز لطف
آتش از آن بخرمن زهد و گناه ، ده

یك رشحه می ز لعل لبانت بخاك ، ریز
ز آن نوگل شکفته نمی بر گیاه ، ده

ای شمع عدل ، محفل احرار بر فروز
بیداد را بشعله‌ی سوزان آه ، ده

از فرش وعرش در گذر ایدل بفر عشق
شاهانه فر و جلوه بتخت و کلاه ، ده

گر خسروی و فر همایونت آرزوست
روزی ز لطف داد دل دادخواه ، ده

شاهد روحانیان

تنهـا نه شمع ، پیکر پـروانه سوختـه
جانها ز جلوه‌ی رخ جانانه سوخته
ساغر شکسته ، شمع سرا پا گداخته
گل مرده ، باده ریخته ، پروانه سوخته

سیلی رسیده ، خرمن هستی ربوده پاك
بـرقی جهیده ، خـانه وکاشانه سوختـه
تـا جلوه کرده شـاهد روحـانیان بناز
زهد و ریا بکعبـه و بتخـانـه سوخته

چون سر عشق اوست امـانت درون دل
زین گنـج آتشین دل ویرانه سوخته
ساقی نگر بجـای می آتش بجام ریخت
جان و دل از دو نرگس مستانه سوخته

تنها گلوی و سینه نسوزد شراب عشق
این آتش از ازل دل پیمانه سوخته
جز آشنـا نسوخته در آتش غمش
از این نسوختـن دل بیگـانـه سوخته

افسانه بود وصل تو،چون کشف راز شد
جـان مـن از حقیقت افسانه سوختـه
خال تو دانه‌ایست که در بوستان عشق
صد مرغ دل ز حسرت آن دانه سوخته

دیوان آتشین همـایـون بآب شوی
زیرا ،که جـان عاقل و دیوانه سوخته

آئین مـن است آشتی و دمسازی — بـا آتش پیکار نیـارم بازی
من کشته‌ی تیرچشم یارم ، ایدوست — از کشته مدار چشم تیراندزای

افق حسن

میکشم از دل سودا زده آه عجبی
دعوی عشق تو دارم بگواه عجبی

دارم ازعشق تو ایدوست بهرشام وسحر
آب اشك عجبی ، آتش آه عجبی

آنکه بین من و تو سنگ جدائی افکند
بخدا سخت گنه کرد و گناه عجبی

همچنان کین تو برجای ودمیده استخطت
بخت وارون نگر و مهر گیاه عجبی

وه که آن ترك کلهدار بافسون رقیب
بر سر ما نهد از ناز کلاه عجبی

چون شفق خونخورم ازمهردمادم که دمد
هر زمان از افق حسن تو ماه عجبی

داد اغیار دهی جور بیاران داری
نیست درکشور خوبی چو توشاه عجبی

ترك چشمت ز پی کشتن ما از مژگان
دارد آماده بهر گوشه سپاه عجبی

روزگارم شده از فتنه ی چشم تو سیاه
کس ندیده‌است چنین چشم سیاه عجبی

یوسف دل که هوا دار لب لعل تو بود
از سر زلف تو افتاده بچاه عجبی

هرکه بیند رخ گلگون و سرشکم بغمت
میکند بر من دل خسته نگاه عجبی

بهمایون گذری کن ز ره مهر و وفا
که فتاده است ز عشق تو براه عجبی

جادوی چشم

اعجاز کرده جادوی چشمت بساحری
عاجز بود ز شعبده‌ات سحر سامری

تا چون کلیم این ید بیضا نموده‌ای
بشکسته معجزات تو بازار ساحری

کشتی بتیغ ناز من بی گناه‌را
شاها نبود این روش بنده پروری

ترسم دو چشم و ابروی زاهد فریب تو
اسلام را کنند مبدل بکافری

با دوستان خود پس ازین دشمنی مکن
فرخنده نیست آخر کار ستمگری

دارای ملك عاشقی آنانکه گشته‌اند
کی اعتنا کنند بملك سکندری

روئی چنین میانه‌ی مردم ندیده‌ام
یاحور یافرشته‌ای ، ای دوست یا پری

یکدل نمانده در همه‌عالم بجای خویش
زینسان که برده‌ای دل مردم بدلبری

از پیر می فروش دلا حال ما بپرس
پوشیده نیست قدر گهر نزد گوهری

هر روز وشب ز شعر همایون برند بهر
خورشید وماه و زهره وپروین ومشتری

رام و رم

دلـم بـردی بچشمـان غزالی / رمیدی چون غزال از کج خیالی
غزالا رام شو تا کی رمیدن ؟ / چو دل بردی بچشمان غزالی
خط و خال تو میگوید که آهو / نمیباشد بدین‌خوش خط و خالی
نداری‌مهر کس‌در دل و لیکن / سری نبود ز سودای تو خـالی
کجا باشم سزاوار وصالت / من بـد نـام رند لا ابـالـی
ز دور آسمان اندیشه تا چند ؟ / بجو کام دل از جـام هـلالی
همایون شکر یزدان کن که عشقش
نصیب ما شد از فرخنده فالی

آه سوزان

از آن بترس که یکشب کشم‌زسوز دل آهی
بگلشن تو نماند دگر گلی و گیـاهی
چه‌جرم رفت که کشتی مرا بتیغ جدائی؟
بدون گفت وشنودی بدون جرم و گناهی
چو بگذری نظری کن بچشم لطف‌وعنایت
که صبح وشب بامیدت نشسته‌ام سرراهی
شدم دچار در آخر ز دوری رخ ماهت
بروز تیره چو شامی بروزگار سیـاهی
فغان و آه من از تو نهفته نیست ، خدایـا
توقادری، تو کریمی، توحاضری ، تو گواهی
بـانتظار نگـاهی ز چشم تست همایون
نظر بحالت او کن ز لطف گاه بگاهی

برملک‌سیه روز حبش برده هجوم / انبوه سپاه روم افزون ز نجوم
بگذاردور نگی ای‌فسو نکاره‌ی‌شوم / یا زنگی‌زنگ باش یارومی‌روم

خار نخل

ای‌خواجه هرچه دم زهوی بیش میزنی
گامی بسوی مرگ فراپیش میزنی
بر آتش هوای تو افزوده میشود
چون دیگ هرچه‌جوش زتشویش‌میزنی

دندان خونفشان تو تند است زانسبب
خود را چوگرگ‌برگله‌ی میش میزنی
از مشت روزگار نترسی‌از آن ز جهل
سیلی بعقل عاقبت اندیش میزنی

ای شور بخت برتو حرام است نان خلق
تا کی نمك بهر جگر ریش میزنی؟
یکدم گمان مبر که پس افتد حساب‌کار
زین وصله ها که برپس و بر پیش میزنی

ای پارسا که دین تو پرهیز کاری است
نیش از چه برتوانگرودرویش میزنی؟
با این زبان که نوش توان داد خلق‌را
مانند خار نخل چرا نیش میزنی؟

بنگر ز مار سنگ بکیفر کشد دمار
نیشی که میزنی بدل خویش میزنی
بندت اثر نداشت همایون براهل‌آز
کم شنوند هر چه فغان بیش میزنی

لبخند

میرفت و باز با من دلداده ناز داشت
لبخنده ای چوگل ز لب دلنواز داشت
چشمش بکین زمژه صف جنگ‌بسته بود
شیرین لبش بخنده در صلح باز داشت

پروانه بین که سوخت تن وجان بشعله‌ای
تا صبح شمع بود که سوز وگداز داشت

آسمان طالع

ایدل ز عشق دوست که گفتت که خون شوی؟
چون خون شدی ز دیده که گفتت برون شوی

دلبر رمید و کار بکام رقیب شد
ای دل روا بود گر ازین غصه خون شوی

ای عشق جانگداز که آتش زدی بدل
دارم امید آنکه دمادم فزون شوی

آخر فتاد راز دلم بر زبان خلق
ای عقل بایدت که ازین پس زبون شوی

از هر کناره ناله ی فرهاد بشنوی
گر در پی مشاهده زی بیستون شوی

شد روز روشنم ز شب هجر یار تار
ای آسمان طالع من سر نگون شوی

ز استاد عشق یك هنر آموختی دلا
با این فن شریف رها از فنون شوی

بگذشت کار عشق همایون ز چون وچند
تا چند ای رقیب پی چند وچون شوی ؟

افق تاریك و گیتی بیفروغ است — فروغ مهر پنداری دروغ است ؟
نشان از راستی و دوستی نیست — دروغ از هوش و تزویر از نبوغ است

رنگ و آب

از هستی من گرد برانگیخته داری
با تیغ ستم خون مرا ریخته داری

نازم بدو چشمت که بیك غمزه‌ی جادو
صد فتنه ز هر گوشه بر انگیخته داری

پیوند وفا ، عهد صفا ، رشته‌ی امید
ببریده و بشکسته و بگسیخته داری

لرزم همه شب از غم آن زلف پریشان
آوخ که بموئی دلم آویخته داری

عشق‌تودوصدرنگ فزون ریخته درآب
تا خون و سرشکم بهم آمیخته داری

دل صید تو گردید و بنازم که ز شوخی
با من روش آهوی بگریخته داری

ای‌مهر بهل کین ، که زپرویزن گردون
عمری بسرم آتش غم بیخته داری

ای ساقی مستان شده مدهوش همایون
زین باده که در ساغر او ریخته داری

سراسر خلق را افسرده بینم
گروهی زنده‌ی دلمرده بینم
بگلزار وفا گوئی خزان است
که گلها را چنین پژمرده بینم

پیام بیار

کی بود باورم که بناگه سفر کنی
وز هجر خود مرا ز وطن در بدر کنی
کردی وداع وخواستی‌از کرده معذرت
میخواستی کـه درد مـرا بیشتر کنی
ای دل گذشت آنـکه‌بـگوئی‌حدیث عشق
باید ازین سپس سخن از هجر سر کنی
ای سینه زیبد ار برسانی فغان بچرخ
ای دیده شاید ارهمه آفاق تر کنی
ای برق آه شاید اگر در هوای دوست
در جان خصم و در دل خارا اثر کنی
ای‌مرغ خوشنواچو گل‌ازبوستان برفت
بـاید که درد دل بنسیم سحر کنی
ای قاصد صبا برسان از من این پیام
روزی اگر بمنزل جانان گذر کنی
کای یار نازنین سزد ار گاهی از وفا
یادی ز حال عاشق خونین جگر کنی
از سیل اشك گشته چو دریا کنار من
نیکو بود که خواهش در و گهر کنی
دفتر بشرح عشق همایون تمام شد
باید دو باره فکر کتاب دگر کنی

ای عشق

ای عشق مرا سوختی آخر چه بلائی ؟
(آخرچه بلائی تو ؟ که دروهم نیائی)
درمان دلی ، درد تنی ، آتش جانی
ای آتش جانسوز ، چه‌دردی؟ چه‌دوائی؟
گاهی فکنی شور بدل گاه بسینه
دانم همه جائی و ندانم که کجائی ؟
گه در سر مجنونی و گه در دل فرهاد
گاهی بدل و سینه و جان و سر مائی
از گرد هوا پاك کنی آینه‌ی دل
تا صورت معنی بنکوئی بنمائی
خود خواهی و خود بینی‌مردم بستانی
ای محرم دلها اثر لطف خدائی
افزون کن‌غم در دل هر خرد وبزرگی
بیرون بر عقل از سر هر شاه و گدائی
گه در دل شوریده‌ی بیتاب همایون
شور افکنی و باعث افغان و نوائی

بعهد ما نشانی از وفا نیست — محبت نیست ، آئین صفا نیست
مگر پایان‌مهرودوستداری‌است؟ — که در گیتی بجزجوروجفا نیست

داغ محبت

از مردمك چشم تو شادم بنگاهی
ای دوست ، بحالم بنگر گاه بگاهی

از دلبری و حسن تو ای ماه نکاهد
گر بر من بیدل کنی از مهر نگاهی

سازم شب هجران تو با سوز و گدازی
هر روز بود همدم من ناله و آهی

باران سرشکم بدل سنگ اثر کرد
آوخ که ندارد بدل سخت تو راهی !

جان کاست ز بیمهریت ای ماه دو هفته
احوال دلم پرس ، پس ازسالی و ماهی

تسلیم توام گر بزنی یا بنوازی
جز درگه لطف تو مرا نیست پناهی

بر سوز دلم ناله‌ی جانسوز گواه است
حاجت نبود در غم عشقت بگواهی

گر اهل دلی در گذر از فکر سروجان
در عشق همایون بجز این نیست گناهی

چون لاله بدل داغ محبت بنه از شوق
بگذر چومن ازهر گل‌ونسرین و گیاهی

دلشکسته

هرگز کسی ندیــده چومن دلشکسته‌ای
بی یار ، بی قرار ، پریشان ، خسته‌ای
از دست رفته کار ، ز پای اوفتاده ای
بیچــاره‌ای ، بدام بلا پــای بسته‌ای
در رهگذار دوست ز جــان ایستاده‌ای
در انتظــار یــار ، بحسرت نشسته‌ای
از خــاص وعــام رشته‌ی الفت بریده‌ای
پیوند دوستی ز خــلایــق گسسته‌ای
ازخود بعشق یــار ، فراموش کرده‌ای
با مهردوست ازسر وجان دست شسته‌ای
وارسته‌ای‌طلب چوهمایون ز نام وننگ
پیوسته‌ای بیــار و ز هــر دام رستــه‌ای

چه‌کردی ؟

نازنین دلبر من با دلم از ناز چه‌کردی ؟
میزنی‌خنده چوگل‌راست‌بگوبازچه‌کردی ؟
باسرانگشت دل‌انگیز زدی چنگ‌بجانم
هیچ‌دانی که بیك‌زخمه بدین‌سازچه کردی ؟
از پس گلبن شاداب نمودی رخ‌چون گل
باگل‌و یاسمن‌ومرغ‌خوش آوازچه کردی؟
خاك شدپیش‌توشمشادوگل وسنبل وسوسن
راستی با چمن ای‌سرو سرافرازچه‌کردی ؟
خلق دیوانه و شیدائی و مستند سراسر
بنگرای یار پریچهره‌ی‌طنازچه‌کردی ؟
شدسرانجام همایون همه شیدائی ومستی
دانی‌ای‌شوخ‌فسونگر که‌زآغازچه کردی؟

کیستم من ؟

کیستم‌من ؟ عاشقی، بیچاره‌ای ، دلداده‌ای
بیدلی ، آواره‌ای ، سر گشته‌ای ، افتاده‌ای
واله‌ای ، شوریده‌ای ، ژولیده‌ای ، آشفته‌ای
خسته‌ای ، درمانده‌ای، دیوانه‌ای ،دلداده‌ای
بیکسی ، بی‌یاوری ، بی‌همدمی ، بی‌مونسی
بیقراری ، درد مندی ، از جهـان آزاده‌ای
نا توانی ، نا شکیبائی ، پریشان خاطری
واژگون بختی ، سیه روزی ، ز پا افتاده‌ای
سر ز بهر مقدم جانان بکف بگرفته‌ای
جـان برای خـاطر دلبر بره بنهاده‌ای
ساختن‌را بر نشستن‌بر سر آتش‌چو دیگ
سوختن را بی محابا شمع واراستاده‌ای
سینه‌ای ،پاکیزه‌در آن‌قلب‌چون آئینه‌ای
پیکری‌بیتاب ، در آن‌روح‌صاف‌وساده‌ای
گاه همچون‌غنچه‌دلخون‌بادهان‌بسته‌ای
گاه‌همچون‌پسته خندان‌بالب‌بگشاده‌ای
دانی‌ازعشقت همایون راچه شدآخر نصیب ؟
روی همچون کهربائی، اشک‌چون‌بیجاده‌ای

ای‌خدا توئی

آگه ز حال زار دلم ای خدا توئی
آنکس که هست آگه ازین بینوا توئی

هر دم کنم ز سینه‌ی سوزان خدا خدا
درمان درد سوختگان ای خدا توئی

ای دل اگرهزار جفا دیده‌ای چه غم ؟
سر چشمه‌ی محبت و کان صفا توئی

ترك دعا اگر کنم از بیم مدعی است
ای جان دل ، دعا چه بود ؟ مدعا توئی

با درد عشق ، خواهش درمان نمیکنم
ای عشق دوست درد وطبیب ودوا توئی

ای آب دیده جز بغم روی او مریز
در گرانبها که ندارد بها توئی

ای دل‌تو خود رقیبی ومعشوق و عاشقی
محنت توئی ، فراق توئی ، ابتلا توئی

ناز ونیاز وعشوه وبیداد ولطف وجور
اخلاص وعشق وصدق و وفا وصفا توئی

پاینده باد ظل همایونت ای سرشك
کارام بخش سینه‌ی سوزان ما توئی

بهترین کرم

دلا خوش است بهار و هوای صبحدمی
تو از بهار نداری بجلوه دست کمی
چو گل بباغ جهان بر فروز شمع صفا
بسان سرو بسر افراز از وفا علمی
بشادمانی مردم بکوش و باش بهوش
که روزگار نگردد بیك مدار همی
مخور فریب زرو سیم روزگار ، که گل
بدان جمال ، پراکنده گردد از درمی
نصیب من همه غمها بود ، وزین شادم
که از برای دگر عاشقان نماند غمی
چو آفتاب بر آفاق پرتو افکن باش
چو ابر برسر لب تشنگان ببار نمی
دل از غبار هوس پاك دار ، آینه وار
که نیست خوشتر از این درزمانه جام جمی
توانگرا بنه از سر هوای کبر و غرور
حبابرا بنگر کاخ واژگون ، بدمی
بسان سرو بسر افراخت سر به آزادی
نهاد هر که بآئین راستان قدمی
درین زمان که نشان کرم نیابد کس
دلا هدایت خلق است بهترین کرمی
ز جان بکوش همایون براه خدمت خلق
بهمت قدمی ، یا بقدرت قلمی

مبادا ، در جهان بیداد چیره
ستم گستر بسر اهل داد چیره
جهان روزی بهشت شادمانی است
که بینی مردم آزاد چیره

گل امید

مکن دخالت بیجا دلا به کار کسی
نداده‌اند بدست تو اختیار کسی

دم از هدایت و ارشاد کم زن ای زاهد
که‌نیست دین وحقیقت درانحصار کسی

چو گل ، شکفته‌شودشادوجان‌سپارد‌شاد
بگلستان جهان ، شد چوبخت یار کسی

گل شکفته هم ازنیش‌خاردلخون است
مبین بدیده‌ی حسرت بروزگار کسی

درین زمانه که آئین دوستداری نیست
همین بس‌است که باشد وفا شعار کسی

نسیم پرده‌ی گل‌میدرید وخوش‌میگفت
بباد کی رود ازشرم اعتبار کسی ؟

بباغ لاله بدل داغدار ونرگس مست
گشاده دیده‌ی حسرت درانتظار کسی

سرازسپهر چو خورشید برفرازد خوش
هر آنکه خم نکند شانه زیر بار کسی

بزندگی پی کسب کمال باش ای دل
که مال و جاه نباشند افتخار کسی

گل امید ، همایون بپروران در دل
شکفته گرچه نشد از گلی بهار کسی

فسانه آفاق

خوشا بهار جوانی و سبزه و چمنی
بعشق تازه گلی جامی از می کهنی

شکفته باش چو گل ، قدر وقت عیش ، بدان
که این ترانه سحر خواند مرغ خوش سخنی

بنفشه وار چرا سر فکنده‌ای در پیش ؟
ز حسرت گل رخسار و غنچه‌ی دهنی

خوش آنکه شام و سحر چهره لاله گون دارد
ز دست ساقی گلچهر یا سمین بدنی

بخاك لاله ، مگر آب باده ریخته‌اند ؟
که هر بهار بر آید بآتشین کفنی !

مترس زاهل ریا ، سینه را صفائی بخش
فرشته باك ندارد ز کید اهرمنی

بنقد سیم و زر دهر ، اعتنا نکند
کسی که باخت دل و دین بیار سیم تنی

بیا که گوهر بی معرفت نمی ارزد
بنزد همت مردان بکمترین ثمنی

نبود قصه‌ی شیرین ، فسانه در آفاق
اگر نبود حقیقت ، شعار کوهکنی

بخلق سایه فکن باش و سرفرازی کن
لطیفه‌ایست که با سر و گفت نارونی

بدست تفرقه چون خاك ره رود بر باد
چو اتفاق نباشد میان انجمنی

بتان دهر همایون ببین چه فتنه گرند !
کجاست دیده حق بین ودست بت شکنی؟

میوه اندوه

سالها رفت و از آن ماه نیامد خبری
ای‌فغان‌زین‌شب هجران که ندارد‌سحری
گفتم از ناله و زاری بکنم چاره‌ی دل
ناله درمان‌نکند ، گریه نبخشد اثری
دل ز شوق سر کوی تو هوا پیما شد
پرفشانی نگر ازطایر بی بال و پری ؟
نازنینا تو بدین حسن ملك یا بشری
که بهرحلقه زعشق‌تو بود شور و شری
نظری کن بمن شیفته در مجمع عشق
تا بیابی ز سر زلف خود آشفته تری
چون خیال تو برون می‌نرود از دل من
دل من شاد نگردد بخیال دگری
آه و فریاد که از نخل برومند حیات
بجز از میوه ی اندوه نچیدم ثمری
گردنم را شده دست دل بشکسته وبال
ای طبیب دل عشاق بفرما نظری
بشکر باری کلك تو همایون امروز
نبود در شکرستان سخن نیشکری

نگاهی ، گاهی

سینه روشن شود ازچشم سیاهی ، گاهی
شادی آید بدل از برق نگاهی ، گاهی
غیرت ریزش باران شود و تابش مهر
آن صفا ها که دهد اشکی و آهی ، گاهی
دل بخوبان اگر آمیخت ز بد رائی نیست
همدم دسته ی گلهاست گیاهی ، گاهی
عشق بشکست بیك حمله سپاه غم دل
شیر مردی شکند قلب سپاهی ، گاهی
چشم ساقی است که بی می زحریفان دل برد
گرچه مطرب ز مقامی زده راهی ، گاهی
اشك شوق آمد و برد از رخ ما ، زردی هجر
دیده ای سیل برد خرمن کاهی ، گاهی ؟
ایکه روشندلی از کلبه ی تاریك منال
آفتابی بدمد از دل چاهی ، گاهی
گر جهان فاقد مهر و شفقت شد نه عجب
آسمانرا نبود مهری و ماهی ، گاهی
ملك عشق است که آزادی مطلق آنجاست
بندگان ناز فروشند بشاهی ، گاهی
قاضی آن حکم بحق داد که مست ازمی بود
خلق را خیر و صلاح است گناهی ، گاهی
ملك عشق است همایون هدف اهل نظر
گرچه گوید سخن ازعزت و جاهی ، گاهی

خوش عالم بی نهایتی می بینم — در هر نفس از نو آیتی می بینم
هر ذره کتابیست ز اسرار وجود — در هر ورقش حکایتی می بینم

خزان آرزو

هر خزانی راکه می‌بینی ز پی دارد بهاری
جز خزان آرزو کز پی بهارش نیست ، باری
آتش‌عشقت بدل افسرده شد ازسرد مهری
نیست درخاکستر افسرده گرمی و شراری

ای دریغ از روزگار عشقبازی و جوانی
وه‌چه‌شورانگیزروزی بودودلکش‌روزگاری
خرم آن روزی که‌از اشك روان و ناله‌ی‌دل
داشتم هردم نوای رود و بانگ آبشاری

مهرت ای ماه از دلم‌یکروز رفت و باز نامد
سالها باشد که ملك دل ندارد شهریاری
روزوشب پویم بهرسوچون نسیم‌افتان‌وخیزان
تا بیابم عمر ازکف رفته را در رهگذاری

شد ز بی آبی بدل پژمرده گلهای محبت
دارم‌ازحسرت‌چوابراین‌گونه‌چشم اشکباری
بامدادان جوانی رفت و مرد آن آرزو ها
روز روشن گشته در چشم امیدم شام تاری

نیست جزموی‌سپید وروی زرد ازعمرحاصل
آن‌سوار تندرو بگذشت وماند ازوی‌غباری
روی‌زردم دمبدم‌از اشك خونین‌سرخ سازد
شاهکاری دارد این چشم فسونگرشاهکاری

خارها بشکسته بر جانم ز گلزار محبت
نه‌گلی دیگر اثر درجان من دارد نه خاری
ای که پرسی کیست‌این ناکام سر گردان بیدل ؟
عاشقی، افسرده حالی ، دردمندی ، بیقراری

ای همایون‌تا نگوئی رفت از دل‌عشق دلبر
اشك گرم و آه سوزانست از وی یادگاری

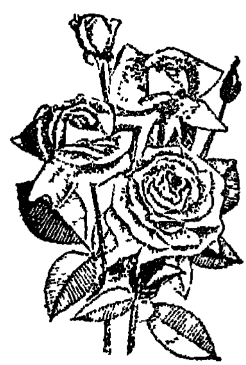
دادگری

ز کوه باز بر آمد ستاره‌ی سحری
ستاره‌ی سحری ساز کرد جلوه گری
درید پرده‌ی شب را بیك درخشیدن
زهی ز جلوه نمائی خهی ز پرده دری
نشسته‌ام من و سر چون بنفشه برزانوی
زعشق لاله رخی دل بداغ خونجگری
سپیده با لب خندان دهد ز مهر نوید
که روزگار برون شد ز حال بیخبری
شعار دیو و دد آمد فساد و شر و نفاق
بمهر کوش که مهر است پرتو بشری
درون دوزخ بیداد سوختن تا چند ؟
جهان بهشت برین کن زمهر وداد گری
زخوی مردمی و فکر روشن ودل پاك
فرشته باش ورها کن حدیث دیو و پری
چو روزگار کند برتو مادری شب‌وروز
تو هم بمهر بر ابناء دهر کن پدری
تراست بخت سپید ، ازسپهرومهر بترس
مکن،چو کوه پراز برف‌سخت خیره سری
چنین که در ره کفر وضلالتی ، جانا
ز مال و حشمت دنیا سعادتی نبری
گهر نمای همایون دگر هنر مفروش
که عیب خویش زداید سخنور هنری

خوشا روزی که روز بد نماند بهار شادمانی گل فشاند
کند بوم ستم زین بام پرواز همای عدل شهپر گستراند

«(دل شاعر)»

درخشید روز نخست اختری   بسان رخ نازنین دختری
بلرزید قلب طبیعت ز شوق   چنان، مهر پرور دل مادری
از آن شوق برقی پدیدار گشت   فروزانتر از شعله‌ی آذری
وز آن برق گردید ایجاد عشق   ز هر برق سوزان، فروزانتری
ز نیروی آن پرتو آتشین   فرو ریخت اشکی ز چشم تری
وز آن قطره‌ی اشک آمد پدید   یکی ژرف دریای پهناوری
از آن ژرف دریا پدیدار شد   یکی ماهی آتشین پیکری
شد آن پیکر آتشین روی آب   پدیدار چون مشت خاکستری
از آن مشت خاکستر آمد پدید   جهانی و انسان و شور و شری
وز آن شور و شرها شراری جهید   شد ایجاد شیدا دل شاعری
دل شاعر آگاه از آن رازهاست   که آگه نباشد دل دیگری



«(بهاریه ها)»

نو بهار آمد شکوفه باز پیشاهنگ شد
ساحت گیتی پر از گلهای رنگارنگ شد
گل ببار آمد زمان بادهٔ گلرنگ شد
کشور شاپور رشك نامهٔ ارژنگ شد
خواب نوشین تا بکی؟ برخیز و با گلها بخند
چهره بگشا چون افق برساحت دنیا بخند

بار دیگر شد جهان خرم بکام دوستان
ملك ایران گشت رشك خطهٔ هندوستان
بوستان چون آسمان شد، آسمان چون بوستان
هرچه بینی هرچه یابی دلکش و دلجوست آن
ابر شد آفاق گیرو برق شد عالم فروز
شام تاری را دمادم روشنی بخشد چو روز

دور ناکامی گذشت وموسم عشرت رسید
شد جوان از لاله و گل باز کوه سرسپید
از فروغ مهر گفتی خون بر گهایش دوید
ازدلش جوشد هزاران چشمه از نور امید
آن چنان کز جان پیری سرسپید و تیره روز
چشمه‌های روشن دانش بود گیتی فروز

هر دم از ابر سیه دل ژاله میبارد همی
ژاله چون گوهر بفرق لاله میبارد همی
نو بهار امساله خوش ده ساله میبارد همی
گاه و بیگه باخروش و ناله میبارد همی
سبز بختی بین و پیروزی سپهر اینك گواه
گشته کوخ بینوا ازخرمی چون کاخ شاه

بسکه هر سو رسته بینی لاله‌ها در باغ و راغ
اهل دل را روز شب روشن بود چشم و چراغ
گل شگفت و مهر فروردین زدود از لاله داغ
گلرخان را گل بدامن لاله را می در ایاغ
باغ پر گوهر شود از بسکه ریزد ژاله‌ها
راغ پر اختر بود از بسکه خیزد لاله‌ها

هر کران بینی نگاری لاله رخ سنبل بدوش
گلرخان سرمست زیبائی هزاران در خروش
آید از هر سو زمیخواران نوای نوش نوش
بوستان از لاله و گل رشك بار میفروش
عاشقان و میگساران را زبس غوغا بود
پای هر گلبن هزاران شور و شر برپا بود

آید از هر سو بگوش اینك خروش تندرا
آذرخش از مهر ایزد بر فروزد آذرا
هر دم از دریای گردون ابر بارد گوهرا
شهریار گل بسر از ژاله دارد افسرا
افسرش از تابناکی خوش دلافروز آمده است
پرتو شادی، نشان بخت پیروز آمده است

ابر را امسال پنداری خیال دیگری است
آسمان را دور دیگر گون و حال دیگری است
سالها دیدم ولی امسال سال دیگری است
مرغ عشرت را تو گوئی پر و بال دیگری است
دور رستاخیز را ساغر شود لبریز تر
دمبدم گردد نوای بزم شورانگیز تر

بلبل عاشق بباغ اینك نواها ساخته
عاشقان با دلبران خاطر ز غم پرداخته
نغمه‌گر ازهرطرف دراج و کبك وفاخته
چرخ گوئی قدر اهل معرفت بشناخته
کاینهمه لطف ودلارائی ببار آورده است
راز پنهان پیش چشم روزگار آورده است

بید مجنون دست افشان نازدارد با نسیم
از سر مستی هزاران راز دارد با نسیم
با پریشانی نواها ساز دارد با نسیم
راز دل از عشق گل آغاز دارد با نسیم
راز پنهانش بجز عاشق نمیداند کسی
قصه‌ی سربسته‌اش را شرح نتواند کسی

نسترن هنگام شب چون آسمانی دیگر است
آسمان دیگری یا کهکشانی دیگر است
از صفاهر برگ گل گوئی جهانی دیگر است
داستان دیگری از داستانی دیگر است
آری این انوار تابان است از جائی دگر
گوهرافشان است ابر اما زدریائی دگر

از افق مهر درخشان صبحدم چون سرزند
خنده ها بر باختر از ساحت خاور زند
ازسعادت چون هما بر اوج کیهان پرزند
گه نهان در ابر گردد گاه از آن سر برزند
باغبانیها کند وز مهر گلها پرورد
جسم وجان عاشقان پنهان و پیدا پرورد

شب‌چو آید جلوه گر ماه‌ازورای‌سرو و بید
در دل و جانهـا فزاید پرتو نور امید
عاشقان را آورد از یار فرخ رخ نوید
روزغم گردد سیاه وروی بخت آید سپید
زندگانی‌خوش‌ولی دور بهاران‌خوشتراست
دور گل درخرمی‌ازروزگاران‌خوشتراست

ماه فروردین بنازم وینهمه آثـار خـوش
اینهمه فروفروغ وجلوه و دیدار خـوش
یارخوش،دیدارخوش،گفتارخوش،کردارخوش
خاطرخوش،جان‌خوش،اندیشه‌و پندارخوش
باش کز نو دولت اردی‌بهشت آید همی
روی گیتی از صفا رشك بهشت آید همی

جشن نوروزی دلا داردهزاران داستان
داستانها دارد این‌فرخنده‌جشن‌از باستان
یادگاری‌خوش‌بود از سروران وراستان
مهر میبوسد کنون ایران زمینرا آستان
روزگارا کنون بکف بگرفته‌سرخوش‌جام‌عیش
نوبهـار است و زمان عشرت و هنگام عیش

رخ بر افروزان زمی‌راه وفا ازسربگیر
بـال‌همت بر گشا دراوج عشرت پر بگیر
لاله رخساری‌بجو، ساغربده ، ساغربگیر
راه عشق‌و عاشقی بانغمه‌ای‌خوشتر بگیر
باغبان بنگر بشب از لاله مشعل ساخته
بـا رخی افـروخته ، بـا قـامتی‌افراخته

چون جوان آمد جهان پیر ازفر بهـار
نو بهـار آمد ز نوخاك سیه شد لاله‌زار
درس آموز از بهار واز گذشت روزگار
بوستان ملك را پر گل کن‌از نیروی کار
رستخیز ابر بین در فکر رستاخیز باش
عالم آراشوچو گل،چون‌می نشاطانگیز باش

شد همایون نامور ، در عاشقی وشاعری
مدعی اینك تو و این نغـز گفتـار دری
شعراو را زهره و پروین‌ومه شد مشتری
خودبود دیوانه‌ی زلف نگاری‌چون‌پری

از جوانی تابه پیری رند عاشق پیشه است
شاعری عاشق سخندانی لطیف اندیشه‌است

رایت سبز

جهان گلستان گشته از نو بهار — زمین کرده اسرار دل آشکار
درختی که بـا رنج دی سـاخته — کنـون رایـت سبز افـراخته
شکوفه بر آورده بادام وسیب — ز لطف بهـاری گرفته نصیب
یکی روسپید و یکی‌سرخ روی — بباغ آبرو داده ازرنگ وبوی
توگوئی که‌هریك چوطاوس نر — کشیده زگـل چتر زیبـا بسر
چو ابروی دلدار رنگین کمان — زده راه اهل یقـین از گمـان
خروشنده از هر کران‌تندراست — سحاب‌اشك‌ریزان زچشم‌تراست
خدایا خزان وبهار از تو است — گل‌و گلشن‌وسبزه‌زاراز‌تواست
ز مهـرت دلم شـاد و خرسند دار
درخـت وجـودم بـرومنـد دار

«(بهاریه)»

ای اهل طرب‌مژده که هنگام بهاراست
هنگام بهار است و گل ولاله ببار است
بر طرف چمن نوبت آوای هزار است
آوای هزار است ونوای دف وتار است

ما را هوس بوس و کناراست در اینروز
هم باده و هم بوسه بکاراست در اینروز

لبخند نگر از دهن باز شکوفه
و آن جلوه و آن نازکی و ناز شکوفه
از پرده برون کرده صبا راز شکوفه
انجام تو پیداست ز آغاز شکوفه

کز شاخ برون نامده بر خاك بریزد
با دامن پاك آمده و پاك بریزد

رقصد بچمن سرو سهی از وزش باد
با نسترن و سبزه و با لاله و شمشاد
وآن سوسن لب بسته شد ازقید غم‌آزاد
القصه حریفانه همه خرم و دلشاد

با باد صبا کرده ز نو ساز طرب ساز
گه خنده‌وگه عشوه‌وگه جلوه‌وگه‌ناز

خیزید حریفان ز پی عیش بکوشید
شد فصل گل اینك می گلرنگ بنوشید
مانند خم باده بخندید و بجوشید
چون‌نای بنالید و چو بر بط بخروشید
کایام طرب همچو جوانی گذرانست
دیریست که این‌شیوه و آئین جهانست

شاداب شده چون رخ‌خوبان ، چمن گل
خندان بوه از باد بهاری ، دهن گل
وز دست صبا چاك شده ، پیرهن گل
آغشته بخون گشته وصد پاره تن گل
از خاك‌شهیدان بدمیده است وهویداست
از چهره‌ی او پاکدلی ظاهرو پیداست

بگرفته بکف ساغر گلرنگ شقایق
آزاد چو مستان شده از قید علایق
در سینه نشان یافته ز اسرار حقایق
با سبزه هم آغوش چو دو عاشق لایق
مستانه گهی زیر و زمانی زبر افتند
وز بوسه پی کام دل یکدگر افتند

آن لاله‌چورخساره‌ی‌دلبرهمه‌رنگ‌است
رنگست سراپا وبسی‌شوخ‌وقشنگ‌است
افسوس که داغیش عیان‌بردل‌تنگ‌است
پیداست که با محنت ایام بجنگ است
زینرواست که رندانه بکف جام گرفته
وز جام بشادی و خوشی کام گرفته

سنبل شده در تاب و تب از موی بنفشه
مدهوش بود یاسمن از بوی بنفشه
طنازی و نیرنگ شده خوی بنفشه
وآن غنچه که خندان‌شده برروی‌بنفشه
دلخون بود از حسرت و گفتن نتواند
وز دست صبا راز نهفتن نتواند

مرغان خوش آوا همه در نغمه سرائی
زین نغمه سرائی همه در هوش ربائی
گل ز آینه‌ی روح کند زنگ زدائی
وز بسکه کند دست صبا نافه گشائی
گردیده‌خرد مات که این بوی‌بهاراست
یا ساحت آفاق پر از مشك تتار است

هر لحظه که در باغ وزد باد بهاری
آفاق شود همنفس مشك تتاری
و آن آب که از هیبت باد است فراری
بر چهر گل و لاله کند آینه داری
الحق که عجب منظره‌ی خوب و قشنگی است
هرجا نگری جلوه کنان شاهد شنگی است

گل را بنگر آیتی از روی نگار است
و آن سرو نشان قد دلجوی نگار است
و آن سنبل پرتاب چو گیسوی نگار است
این باد بهاریست ویا ، بوی نگار است ؟
کز یکدم او جان بتن مرده در آید
وز خاك لحد خرم وخندان بدر آید

آن ابر سیه فام که دامان بکشاند
بر فرق چمن لؤلؤ و گوهر بفشاند
وز ریزش آب آتش غمها بنشاند
مردم همه را لذت هستی بچشاند
روشنی کن چشم و دل و رخساره‌ی خاك است
شایسته تقدیس از این دامن پاك است

سیلاب روان گشته ز کهسار بهامون
هامون‌شده سرتاسر چون‌دجله‌وجیحون
گیتی شده لیلی و خلایق همه مجنون
مجنون صفت ازشهر خلایق شده بیرون
خورشید گه از ابر سیه رو بنماید
و آن قوس قزح گوشه‌ی ابرو بنماید

ایشوخ دلاویز در این فصل طرب خیز
برخیزو ازآن باده‌ی گلگون بقدح‌ریز
وز جان همه باده‌کشان شور بر انگیز
خون دل جم ریز بکاس سر پرویز
کاین چرخ فسونساز بس افسانه بسازه
وز خاك کسان کوزه و پیمانه بسازه

عمری زده ایم از سر اخلاص در عشق
اندیشه نداریم ز شور و ز شر عشق
ما را نبود غم ز ره پر خطر عشق
هر چند که باشدغم و حسرت ثمرعشق
رخ باز نتابیم ازین مرحله هر گز
آزاد نگردیم از ین سلسله هر گز

ما بنده‌ی عشقیم و بکس کار نداریم
با مردم نادان سر پیکار نداریم
بد نام جهانیم وازین عار نداریم
در دل بجز اندیشه‌ی دلدار نداریم
تا چند توان بار غم دهر کشیدن ؟
وز جام غم و رنج و بلا زهر چشیدن

افسوس که در ناله وافغان اثری نیست
دنبال شب تیره‌ی هجران سحری نیست
درشهر چومن عاشق شوریده‌سری نیست
کس‌راز من‌بیسرو سامان خبری نیست
کزدست غم هجر چه‌ها میکشم آخر ؟
بر دوش همه بار جفا میکشم آخر

آسوده ز سودای جهان باش ، همایون
وز دام غم دهر جهان باش ، همایون
بگذار تن و در پی جان باش ، همایون
دریا دل و خاموش زبان باش ، همایون
زیرا که زیان همه از دست زبان است
هر کس که زبان‌باز کند اهل زیان‌است

بهار

کوه از بهار دارد برگل کناره ها
روئیده لاله ها ز دل سنگ خاره ها
آویخته ز دانه‌ی باران تابناک
از گوش مهوشان چمن گوشواره ها
این آسمان آبی صبح است و ابر سرخ ؟
یا از میان آب ز آتش شراره ها ؟
آن شاخ پر شکوفه‌ی بادام را نگر
چون آسمان سبز و درخشان ستاره ها
ابر آمده چو دایه و باران بسان شیر
و آن غنچه‌های خندان چون شیرخواره‌ها
آن شاخه های سبز گل سرخ از نسیم
در جنبشند هر دم چون گاهواره ها
روشن دهد نمایشی از آب زندگی
گاهی که مهر میدمد از ابر پاره ها
گه ابر نرم نرم رود چون پیادگان
گه برق خیرخیر جهد چون سواره ها
دوشیزگان باغ بآئین باستان
خلخالهای زیبا دارند و یاره ها
و آن ابر های تند خروشان خیره سر
آرد بیاد دشت نوردی باره ها
اندوه دل بباده‌ی گلرنگ چاره کن
ز آن پیشتر که بسته شود راه چاره ها

چون گل بجهان شکفتن و خنده نکوست — باشادی و غم چهره‌ی فرخنده نکوست
فخر بشر ، ازمفاخر زنده نکوست — بگذشته گذشت، فکر آینده نکوست

گل بصحن بوستان آید همی — گاه عیش دوستان آید همی
طبع پیر روزگار از نوبهار — خوشتر از روح جوان آیدهمی
ابر گوهربیز بر هر باغ و راغ — روز وشب گوهرفشان آید همی
بامدادان از سر کوه آفتاب — چون درفش کاویان آید همی
گه برنگ زعفران گردد افق — گه برنگ ارغوان آید همی
بوستان از خرمی هنگام شب — چون بهشت جاودان آید همی
نسترن در نور جان افروز ماه — دمبدم اختر فشان آید همی
در نظر گلهای روح افزای باغ — همچو نور کهکشان آید همی
آسمان چون بوستان آیدبچشم — بوستان چون آسمان آید همی
از دل هر سنگ خارائی برون — چشمه‌ای آب روان آید همی
مرغ دستان ساز برطرف چمن — با هزاران داستان آید همی
در کنار جویباران از نسیم — بوی جوی مولیان آید همی
هر نفس در خاطر دلدادگان — یاد یار مهربان آید همی
یا همایون رابرسم رودکی ؟ — شعر چون آب روان آید همی

ای‌خواجه درنگر دل خالی ز نور خویش
بینای دیگران نتوان بود وکور خویش
در سینه‌ات شراره‌ی دوزخ نهفته است
ای شادمان بجنت وحور وقصور خویش
از حال زار وچهره‌ی زرد کسان بپرس
تا چند غره‌ای بزر سرخ و زور خویش
اشکی بعذر و توبه بر افشان گناهرا
اینجا مکن مضایقه از آب شور خویش
رو مرکبی ز کار نکو ساز و توشه‌ای
پای پیاده در نگر و راه دور خویش
تاکی ز باغ وکاخ دلافروز سر خوشی ؟
اندیشه‌ای کن از دل تاریك گور خویش

((خزانیه))

آمد خزان و برد طراوت ز بوستان
آزرده خـاطرند و دل آزرده دوستان
ریزند برگها همه از شاخ زندگی
شد باد مرگ گوئی در بوستان وزان
شاهنشه بهار که دی صد شکوه داشت
امروز شد گریزان از صولت خزان
زه مهرگان اگر دم بیمهری ازنخست
آبـان ربود گوی ستم را ز مهرگان
دلمـرده گشت بلبـل در ساحت چمن
آزرده ماند قمری در صحن بوستان
گیتی دوباره حالت پیری گرفته است
کو آنزمان؟ که بودخوش‌وخرم‌وجوان
گلهای روح پرور خوشبوی گشته زرد
مرغان بذله گوی‌سخن‌سنج نوحه‌خوان
یارب‌مگرچه‌آمده؟ دربوستان که گشت
گلهـای ارغوانـی همـرنگ زعفران
بر جای بلبلان خوش آوای نغمه سنج
زاغ و زغن بطرف چمن کرده آشیـان
طاوس رنگ‌رنگ که میکردجلوه ها
اکنون ز چرخ بوقلمون میکند فغان

افسرده است اطلسی و ناز و شه پسند
پژمرده است سنبل وشببوی و ضیمران
بیتاب گشته سنبل چون زلف دلبران
بیخواب مانده‌نرگس‌چون چشم‌عاشقان
جای پریرخان بهاری بطرف باغ
دیوان زشتخو را اینك بود مکان
گردیده شمعدانی چون شمع بیفروغ
کز باد سر نگون شده باشد بشمعدان
زین غم انار خندان گردیده خونجگر
ازسینه خونچکان‌شده وز دیده خونفشان
به از برای چاره‌ی سرما و دفع رنج
چون زاهدان بدوش بیفکنده طیلسان
در پرده‌ی سفید نهان گشته دخت رز
از شرم روسیاهی در نزد باغبان
امرود زرد گونه بیاویخته ز شاخ
با حال زار و پیکر رنجور و نا توان
ازشرم‌وعشق گشته رخ سیب‌سرخ وزرد
نیمی اسیر این شده نیمی اسیر آن
تشریح کرده‌اند تو گوئی تن چنار
کزآن بجا نمانده بجزمشتی استخوان

این حالت گلست ودرختست ومیوه است
لیکن شگفت چیزی بینی دراین میان
سرو ایستاده بر سر پا در کنار جوی
سرسبزوخوش ازآنکه نکوداده امتحان
نی از خزان هراسد نز بهمن ونه دی
نـز قهر مهر ترسد نز هیبت ابان
پای ثبات سخت فشرده است در زمین
زینرو ز فرط ناز کشد سر بر آسمان
آزادگی ز سرو بیاموز و راستی
همواره باش فارغ و آسوده از جهان
بسیار نوبهار و خزان آمد و گذشت
واز این سپس بیاید و هم بگذرد چنان
آزاده مرد سرو و حوادث خزان بود
سرو از خزان نترسد آزاد از زمان
بس روز بد که آمد وبگذشت وغم نخورد
آنکس که بود زیرك واستاد ونکته دان
براینکه رسم جور و ستم پایدار نیست
کافی بود گواهی تاریخ و داستان
پروا مکن ز غصه همایون که باشدت
شعری بدین لطافت وطبعی چنین روان

چکامه ها

سیر سپهر

خورشید از فـراز سپـارد ره فـرود
آید افق بدیده گهی سرخ و گه کبود
میدان جنگ خـاور دور است در نظر
وآن ابرپاره‌ها همه‌چون آتش‌است‌ودود
من چون پرنده‌ای که پرد سوی آشیان
رفتم درون کلبه‌ی ویران خـویش زود
ویرانه کلبه‌ای ولی از روی کودکان
در دیده‌ام طراوت مینو همی نمود
هر چند روح شاعر دلداده‌ای چو من
فـارغ بود ز فکر زیان و خیـال سود
لیکن منـاظری ز ستمدیدگـان بچشم
رخ مینمود و راه براندیشه مـی‌گشود
کز برگ بینـواست نوای‌توانگـران
چونانکه قوت‌کرم بریشم ز برگ‌ توت
روزی رسد که دام ستم گستران شود
این پیله ها که از ستمش هست تار وپود
من گرم این خیال وبگوشم همی رسید
آوازها که چنگ‌بدل زد چو بانگ‌رود
چندانکه ناگهان تن وجانم شدند مست
جـان سوی‌آسمان شد وتن برزمین‌غنود
گفتی مگر فرشته‌ی خوشبختی از بهشت
آمد فرود در شب تـار و مرا ربود
جائی شدم که رهرو اندیشه ره نبرد
آنجا که شاهباز خرد پر شکسته بود

زیبنده صحنه‌ای همه شور وهمه نشاط
فرخنده عالمی همه رود وهمه سرود

اسرار آفرینش نیك و بدم بچشم
گردیده کشف یکسره بی گفت و بی شنود

آن سوی هر یك از حکما سخت بیمناك
چون کودکی که بایدش استاد آزمود

سوی دگر نوابغ و جنگ آوران دهر
این را کله فتاده و آنرا کلاه خود

این تنگدل کز آن همه کوشش چه برده بهر؟
آن لب گزان کز این همه چالش چه دیده سود ؟

کاتب شکسته کلك که ننوشتنی نوشت
دهقان فکنده داس که بیحاصلی درود

ظالم غمین که پای ستمدیده ازچه بست ؟
قاضی خجل که دست ستمگر چرا گشود ؟

گفتند آشکار بمن راز زندگی
آنسان که رفت انده و بر شادیم فزود

کای شاعر بلند نظر راه عشق پوی
تا بنگری که بود چه میباشد و نبود ؟

عشق خدا حقیقت تابان زندگی است
زنگی است مهر گیتی و باید زدل زدود

زیبنده رهروی که ازین شاهراه رفت
فرخنده آن سری که براین آستانه سود

درروی پاك زنده دلان بین صفای عشق
کاین خوشتراز صفای صفاهان وزنده رود

جاوید باد نام همایون بعشق پاك
تا از فراز نام نمی باشد و فرود

یکشب مهتاب

در سرخی افق شده خورشید نا پدید
گوئی دل سپهر زمهر است نا امید !
شد زورقی سپید بدریای سرخ غرق ؟
یا باز تیر خورده تو گفتی بخون تپید ؟
با آخرین اشعه‌ی زرین آفتاب
گلگون شد از مقابل آن کوه سر سپید
چون پیر سالخورده ، که از دیدن جوان
قلبش بجنبش آمد وخون دررخش دوید
چون کوههای آتشی آن توده های ابر
هر سو شراره‌ها زد و دامان همی کشید
آن ابر های سرخ بنفش و سیه شدند
گشتند در میان شب از دیده نا پدید
کم کم بتا فتند ز هر سوی اختران
مانا هزار باغ گل و لاله بشکفید
مهر جهان بپرده نهان گشت و قرص ماه
با صد هزار جلوه و ناز از افق دمید
بنمود آشکار دل افروز منظری
در چشم عاشقان ز پس شاخه های بید
گفتی مگر فرشته‌ی خوبی و روشنی ؟
شد آشکار و داد بدل پرتو امید
غوغای آبشار فضا را همی گرفت
باد صبا ز لطف بگلها همی وزید
هوشم ربود و داد رهائی ز هستیم
عطر بنفشه ، نکهت گل ، بوی شنبلید
آواز بلبل از کف من برد اختیار
پنداشتم پیام نگار آورد برید

من مست جلوه‌ی گل و گلخانه‌ام ، ولی
اندیشه‌ام چو خـار بدل کم کمك خلیـد

با خوبی هوای دل انگیز و نور ماه
عشق رمیده آمد و در دل بیارمید

از حسرت جـوانی وناکامی از وصـال
چون شمع دانه‌های سرشکم برخ چکید

چون‌زلف یارخاطرم از پیچ و تاب عمر
نـاگه بهم بر آمـد و ز آشفتگی شمید

گفتم که رام گردش گردونم ایدریغ !
اقبال من چو آهوی وحشی چرا رمید ؟

شاعر گشاده فکروجهان‌تنگ‌چون قفس
آزادی است مقصدش از گفته و شنید

وین خلق کودکانه همی گرم بازیند
آگه دمی‌شوند ، که مرغ از قفس پرید

آنگونـه دهر را بتبـاهی کشیده کار !
کز ماهتاب تاب وزخورشیدرفته ، شید !

مردم بدشت خواری و درخانه کدخدای
گوساله داد پرورش و خوك پرورید

برخـادم است بسته از آنرو در مـراد
کاین قفل را ز رمز خیـانت بود کلیـد

پستی است رهنمون بلندی دراین محیط
زین نردبـان بیام ترقی تـوان رسید

آزرم و شرم موجب ناکامی است و غم
آن یافت کام دل که حیا را زکف هلید

از مـزرع حیـا نتـوان کام دل درود
وز شاخ راستی نتوان بار عیش چیـد

در این محیط تنگ نیـاز است راهزن
خوشبخت رهروی که ازین تنگنا رهید

گر سفله یافت ثروت و نعمت‌شگفت‌نیست
دنیاست آب و آب سراشیب بر گزید
منعم زخون خلق نهد خوان رنگ رنگ
مسکین درآب دیده کند نان جو ترید
این نیش خویشتن بجگرها فرو برد
وآن دست ولب بدندان‌باید همی گزید
آنرا سپهر با چه گنه رایگان فروخت ؟
این را زمانه باچه‌هنرنرخ جان خرید ؟
با فکر باز خلق ز بازیگری چه سود ؟
امروز دست علم دگر ، پرده‌ها درید
از غفلت است ذلت افراد ، کز نخست
ایزد بجز سعادت و خوبی نیافرید
بدگوهران نگر ، زچپ وراست‌بهره‌ور
چون کودکی که شیردو پستان همی‌مکید
دزدند مال خلق ، حرام است یا حلال ؟
نوشند خون جامعه ، پاك است یاپلید ؟
وه زین طفیلیان گران سنگ اجتماع !
خود راست پشت ملتی از بارشان خمید
هرگز وطن پرستی ومردانگی مخواه
زآنکو چو خر بمزرع بیگانگان چرید
اکنون که‌مهر دانش‌و داد است پرفروغ
ز آینده ای مبارك و روشن دهد نوید
پیوندما باهل صفا ناگسستنی است
آنکس‌منافق‌است ، که پیوست پس برید

در این فسانه شمع ز بس گریه کرد سوخت
شب درگذشت و صبح (همایون) زنو دمید

کرمان

کرمان یگانه(خطای)خوش تر بون نواست
گرمن بهشت روی زمین خوانمش رواست

گویند در بهشت همه شاد و خرمند
ما مردم بهشتی و کرمان بهشت ماست

خوبان پارس گو که بیایند و بنگرند
شهری که گاهواره‌ی مردان پارساست

بر گلستان وسبزه و کهسار ودشت آن
پیوسته از فرشته‌ی شادی درود هاست

در بوستان آن همه قمری که در فغان
دردشتهای آن همه آهو که در چراست

گلزاروباغ آن ، همه پر سوری وسمن
کهساروراغ آن ، همه پرلاله و گیاست

بهمن مهش ، برابر اردی بهشت ماه
واین خوبتر که تیرمهش ، فرودین نماست

این آسمان پاك و فروغ ستارگانش
هر نیمشب بدیده و دل روشنی فزاست

سر گشته ازدمیدن ماهش شوی نکوست
بر چشمك ستاره‌اش ار دل دهی بجاست

هنگام شب نمایش زیبای اختران
خود بهترین نمایش دلجوی غمزداست
چرخ کبود و پرتو سیمین ماه آن
در چشم مردمان خردمند پر بهاست
هنگام رخ نمودن خورشید و شامگاه
آن دیده گاهها بسر کوه دلرباست
وآن پاره پاره ابر که نارنجی‌است‌وزرد
چون کوه آتشی‌است که‌هردم‌شراره زاست
یا از کنار آب روان کبود رنگ؟
بس‌شاخه های لیمو ونارنج خود نماست
وآن کوه سر سپید چو پیران سالخورد
لبها گشوده ، خنده‌زنان برمن‌وشماست
تا یکدو بوسه بر رخ این‌سر زمین زند
شد سالها که پشت سپهر برین دوتاست
خوبان آن بچهره و بالای دلفریب
مانندسرو ، گفته‌ی‌من‌روشن‌است‌وراست
آن‌مردمی که به بود ازمردمش کدام؟
وآن کشوری که خوشتر ازاینجابود کجاست؟
از آشنا درستی پاکیزه مردمش
هرناشناس باهمه کس گوئی آشناست

چون خوبروی دختر بی زیب و زیوری است
گر زشت و ناپسند بخوانیش ناسزاست
آری بـود ز بستن پیرایـه بی نیـاز
هر نازنین که جامه ی خوبی بر او رساست
یکره بیا بقریه ی ماهان که بنگری
آنجا بیادگار یکی کاخ دیر پاست
کاخی که بس نگار دلاویز دلفریب
گوئی نگار خانه ی چینش بهرسراست
بـاغی چنـان که راستی سرو هـای آن
بر بودن بهشت برین بهترین گواست
رود شگرف و تند و خروشان ز کوهسار
پیچان همی میانه ی ماهان چو اژدهاست
کرمان دل جهان بود از اهل دل بپرس
هرجا که سرزمین دگر هست دست و پاست
گردشت چین زنافه ی آهوست مشکبوی
کهسار این بزیره ی خوشبوی مشکساست
هندوستان که کام جهـان پرشکر کند
بر نخل شهد پرور شهداد و بم گداست
تهران زمین که چشم و چراغ جهان بود
باری نیازمند بدین آب و این هواست

با این زبان پارسی پاك و ساده‌اش
دیگر نه جای یاوه سرایان ژاژ خاست
ای بس مه وستاره کزین آسمان دمید
ای‌بس‌بزرگ مرد کزین‌خاك‌پاك‌خاست
گر آوری بیاد ز خواجوی و وحشی اش
زین بلبلان هنوز بگلزار ها نواست
ور ز اوحدی و شاه ولی آوری بیاد
دفتر نیازمند بسر دفتر جداست
هرچند بوستان ادب را بهار نیست
در این چمن‌هنوز هزاران غزل سراست
اکنون که‌ابر فتنه وبیداد وجنگ‌و کین
بالای سر زمین اروپا و آسیاست
این‌شهر گوشه گیر چوپیری کناره‌جوی
آزاده است زانکه زهر گفتگو رهاست
هر کشوری بود بامید نگاهبان
کرمان امیدوار نگهبانی خداست
فرخنده است بخت همایون که‌جاودان
دراین بهشت برسر اوسایه‌ی هماست

غدیریه

زجا برخیز ای‌ساقی ، بگردان‌ساغر صهبا
از آن‌صهبای‌روحانی ، که‌جانبخش‌است‌وروح‌افزا
درین عید غدیرخم ، زخم عشق‌ساغر ده
که‌جانهارا کنی‌سرمست‌ودلهارا کنی‌شیدا
بگردان ساغرصهبا و گردون‌را برقص‌آور
که‌ازمستی بجوشد ازدل هرقطره صد دریا
زهر دریا شود پیدا ، هزاران‌موج ازعشرت
زهر موجی بپاخیزد ، نشاطی آسمان پیما
زهی‌دریای‌بی‌پایان عشق حق‌که هردوری !
صدفها پرورد پر از هزاران لؤلؤ لالا
افق میخندد ازشادی‌که جشن عاشقان آمد
شفق‌را لاله‌گون بینم‌که خونین شد دل‌اعدا
بهردوری وهر عصری یکی‌حجت پدیدآید
که بی‌حجت نماند هیچگاه این ساحت غبرا
پی نابودی فرعونیان و ظلم فرعونی
گه آمد پور عمران با عصا و آن ید بیضا
زمانی بهر احیاء روان مردگان آمد
مسیحا با دم جانبخش و با آن طلعت زیبا
محمد حجت‌کامل چوبودی ذات یزدان را
از آنرو دین اوشد درجهان‌کاملترین دینها
کمال دین احمد از علی‌بود و ولای او
نبوت را ولایت هست روح و جوهرو معنا
از آن روز غدیرخم فرحزا کند اهل دل
که دراین روز فرخ حجت‌حق شد عیان‌برما

تو لختی دیده برهم نه بچشم جان و دل بنگر
بیابان بین و انبوه خلایق ، پیر هم برنا
پیمبر در میان جمع همچون شمع نورافشان
بگردش دوستان سرگشته چون پروانه بی پروا
بفرمان همایونش پی ابلاغ امر حق
در آنجا از جهاز اشتران شد منبری برپا
رسول حق فراز منبر آمد با رخ تابان
بسان مهر رخشان بر فراز گنبد مینا
سپس دست علی بگرفت و آوردش فراز سر
تو گفتی پا بگردون سود خورشید جهان آرا
بگفتا کای گروه مؤمن و مسلم بامر حق
کنم امروز اسرار نهان را بر شما افشا
هر آنکس را منم مولا و رهبر در طریق دین
پسر عم علی باشد پس از من رهبر و مولا
بلی در این چنین روزی ، چنین روز دلافروزی
حقیقت آشکارا شد ، بامر ایزد یکتا
ولی آن عهد بشکستند دین بازان دنیا جو
وفاق آنروز شد پنهان ، نفاق آنروز شد پیدا
اگر امر خلافت بود از اول در کف حیدر
نبود امروز آثاری ز کفر و ظلم پا برجا
باخلاق و عدالت زیر پای مسلمین بودی
نه تنها سر زمین شرق بل سرتاسر دنیا
علی را با محبت کشور دلها مسلم شد
نه با سر نیزه‌ی خونین و با شمشیر خون پالا
شود قدر علی هرروز در عالم هویداتر
زهی رتبت ، خهی شوکت ، علی عالی اعلا

سیهکاری گمراهان و کاخ ظلم غداران
فرا خیزد بیك پرتو ، فرو ریزد بیك ایما

رها کن خدعه وظلم وفساد و دیو خوئی را
که هر انسان کامل را عدالت باید و تقوا

یورشها ، ترکتازیها ، اگر فرع نبوغ آمد ؟
نبوغ جاودانی بودی از چنگیز و آتیلا

شکست وفتح افسانه است جو یای حقیقت شو
بجز نامی چه باقی مانده ازاسکندر ودارا ؟

برو علم از علی آموز کز آن مکتب عالی
پدید آید ابو نصر حکیم و بوعلی سینا

برای دیدن و دانستن راه حق از باطل
ترا دادند ز اول چشم بینا و دل دانا

مراد از دیده‌ی بینا چه باشد مرد حق دیدن ؟
چو مرد حق بنشناسی چه سود از دیده‌ی بینا ؟

ز خلق عالم و آدم علی بودی مراد حق
بنص آیه از آن شد لایق تشریف کرمنا

بوصفش هل اتی نازل شد از حق وین عجب نبود
چو تبیان مقام خواجه سبحان الذی اسرا

بپای عقل نتوانی طریق عشق پیمودن
که در این راه باید جان پاك و همتی والا

چو کرکس تا بکی مردارخواری اندرین پستی؟
چو جبریل امین شهپر گشا زی عالم بالا

همایون رو بدامان علی دست توسل زن
که بتوانی زدن پا بر سر دنیا و ما فیها

اگر من لاف شاعری زنم در انجمن شاید
که از شور کلام اوست اکنون گفته‌ام شیوا

میلادیه

شد زمستان سپری آمده آغاز بهار
چه بهاری، که جهان گشته سراسر گلزار!
گرچه یك نیمه ز اِسْپَنْد بجا مانده هنوز
پیك فروردین گوید که ، بهاراست بهار
بوستانها زشکوفه‌است چو گلزارِ بهشت
دوستان خُرّم وسرمست وغزلخوان چوهزار
باغ از نرگس شهلا شده چون کشورِ چین
راغ ازسبزه‌ی پُرچین شده‌ی چون دشتِ تتار
خاك گردیده ز فیضِ ازلی گوهر زای
ابر گردیده ز فضل ابدی گوهر بار
چشمه ها آبِ روان بخش بجوشیده ز کوه
جویها آبِ روان گشته بدشت از کهسار
چهره افروخته درصحنِ چمن خسرو گل
قامت افراخته مردانه سپهدار چنار
سرو آزاد برقص آمده اینك ، بر بید
بوسه بر عارضِ گلها بزند عاشق وار
دو نشاط آمده امروز بدلها تُوأم
که نبینی بجزاز شادی در خُرد و کبار
یکی آغاز بهارطرب انگیز ودگر
جشن میلاد شهنشاه همایون آثار
علی عالی اعلا ، که زِ فهمِ حکمش
حکما کرده بدرماندگی خویش اقرار
صدچو بونصرودوصدخواجه نصیرازدانش
کرده‌شاگردی‌او تا شده آگه ز اسرار
ابن سینا ادب آموخته از مکتب او
کامده شهره بهر فضل وهنر دراقطار

او بشاهانِ جهان درسِ عدالت آموخت
کرد بر نوعِ بشر اصلِ مساوات اظهار

خلق‌را خواند پی بندگی و طاعتِ حق
گفت کاین نخل بشر را دهد آزادی بار

بیهمالی که بمردانگی و مردمیش
چشمِ ایام ندیده است و نبینند ز ابرار

بارها گفت بنی نوع بشر یکسانند
برتریها است ز دانشورِ نیکو کردار

حامی دادوری، دشمن بیدادگری
بود و اینگونه همی کرد بگیتی رفتار

بت شکن بود همه‌ی عمر چو پور آذر
بت پرستان همه با او بستیز و آزار

نزدِ او حق و حقیقت بجهان بود عزیز
زین سبب بود بچشمش همه حشمتها خوار

خواند دنیا را نا چیزتر ازعطسه‌ی بز
عطسه‌ی بز، بر داننده چه‌آید بشمار؟

گفت اگر سنگ گران‌را کشی‌از کوه به پشت
به که از منت دو نان بنهی بر دل بار

گر معاویه بنیرنگ و ستم پیش افتاد ؟
نیك بنگر که بتاریخ چه دارد مقدار ؟

هم‌براین شیوه هر آنکس که ستم کرداراست
نیست از دوستی و مهر علی بر خوردار

تاجهان است، علی پیشرو مردان است
همه پاکان جهانراست بوی استظهار

ایکه پیوسته دم از دوستی او زده‌ای
دل بدنیا مده و هوش بستی مسپار

خوشترین شعر همایون ز پی مدح علیست
گرچه اورا بجهان مدح کسی نیست شعار ۱۳۳۳

«(تغزلات)»

عقد مروارید

بجرم عشق گل انداخت گیتی در قفس مارا
ز گلشن ده خبر ای بلبل شیرین نفس مارا
ازآن پرواز نتوان کرد تا گلزار آزادی
که صیـادان هشیارند ، برگرد قفس مـارا
نشان از دوستـان خود نمی بینیم در گیتی
ولیکن دشمنان ره بسته‌اند ازپیش‌وپس مارا
سمرقند وبخارا کو؟ چه شد دربند کوباکو؟
سزد گردیده بارد رود جیحون و ارس مارا
هزاران عقد مروارید تر ازچشمها ریزد
که بر بحرین‌وعمان نیست‌اکنون دسترس‌مارا
ملل در پرتو دانش ، بپیش افتند هرروزی
ولیکن دست مرموزی کشاند بازپس‌مارا !
سروش‌عقل‌وآزادی ، ازین کشور کجارفتی؟
بیا بیدارکن ازخواب غفلت زین سپس‌مارا
خروش کاروان دانش ازمغرب بگوش آید
ولی هشیارکی سازد درای این جرس مارا
ازآن ازخرمن هستی ، نصیب ما دوجو آمد
که چشم‌معرفت نبود ، بقدر یك عدس مارا
دورنگیها ، دوروئیها ، نفاق وکینه جوئیها
گرفته دامن ازهرسو بسان خار و خس‌مارا
مگر بامردگان در روز رستاخیز برخیزیم
که روز زندگی درسر نباشد این‌هوس مارا
چوعاری مانده‌ایم اززیور علم وهنر یکسر
کسان امروز در عالم نمیخوانندکس مارا
همـایون در افق بینم سراسر نا امیدیها
مگرمهرخدا روزی شود فریاد رس مارا ۱۳۲۵

زیان باده

باده ازتن میبرد نیروی‌و ازسر نیزهوش
دشمن جان‌تو باشد آنکه گوید باده نوش
تاك از پروردن انگور باشد سرنگون
خم‌ازاین اندوه دردل‌میزندپیوسته‌جوش
خود نمی‌بینی بهر بزمی که مینوشند می
تار درچنگ کسان آید بفریاد وخروش
نامها آلوده گشت ازآب ننگ آلود می
خانه‌ها بربادرفت‌از باده نوش ومیفروش
آنکه گوید می بنوش‌وانده گیتی، مخور
گرچه‌خیام‌است‌وحافظ،می مخور، پندش نیوش
سبزه گراین آب بیند، زردرخ گرددچو کاه
شیراگراین‌زهرنوشد،ناتوان گردد چوموش
زهرجان‌فرسا بکف گیری‌و نوشی،وین شگفت
دوستان بینند وگویندت بیاپی،نوش‌نوش
هرکه نوشد جامی‌ازاین مایه‌ی اهریمنی
نشنود تا روز رستاخیز آواز سروش
تانپنداری گزاف است این‌سخنها گویمت
آب‌می‌ازچهره‌ی‌جانها بشوید رنگ‌هوش
زشت باشد مرد نیکونام رامست‌وخراب
چون سبوتاخانه ازمیخانه‌ها بردن‌بدوش
آدمی‌چون پرده‌ی‌خود رابگستاخی‌درید
گو که‌چشم پرده پوشیدن‌مدار ازپرده‌پوش

چند از خوی بد مردم نکوهش میکنی
ای همایون زین سپس خود در نکوکاری بکوش

گفتگو با دل

بدل گفتم چه خوشتر درجهان ؟ گفتا دلارامی
بگفتم خوشتر از آن ؟ گفت در جان و دل ، آرامی
بگفتم بهره از گلزار هستی میشود حاصل ؟
بگفت آری ، اگر باشد فراغی با گلندامی
بگفتم کیستند این عاشقان بیسر و سامان ؟
بگفتا مردم سرگشته ی محروم نا کامی
بگفتم زاهد از پندار خودرا ، خاص حق داند !
بگفتا مدعی یا جاهلی بوده است یا عامی
بگفتم چیست لاف علم و حکمت خودپرستانرا ؟
بگفتا از پی بیدانشی بسر خلق اعلامی
بگفتم اینهمه جنگ و جدل ازچیست در گیتی؟
بگفتا تا بماند از نوابغ در جهان نامی
بگفتم نام ننگین را چه ارزش در بر دانا ؟
بگفتا ارزش افسانه ای ، اندیشه ی خامی
بگفتم چیست فرجام ستمکاران و بدخواهان ؟
بگفتا حیرت افزا سر نوشتی ، بد سرانجامی
بگفتم روزگار زورگویان را چه می‌بینی ؟
بگفتا رنگ رفته آفتابی بر لب بامی

بگفتم بخت نااهلان چنین روشن بود تا کی ؟
بگفتا صبح روشن راست از پی ظلمت شامی
بگفتم بت پرستی‌هست تا کی‌درجهان رایج ؟
بگفتا تا پی انعام باشد چشم انعامی
بگفتم‌جهل‌و بدبختی روه روزی ازین گیتی ؟
بگفت آری اگر دانشوران ورزند اقدامی
بگفتم کی‌شود زایل دو رنگیها ، دو روئیها ؟
بگفت‌آندم که دیگر نیست ازناراستی ، نامی
بگفتم چیستند این اختران روشن گردون ؟
بگفتا چون زمین‌دراین‌فضا سرگشته اجرامی
بگفتم گفتگوی عدل و آزادی چه میباشد ؟
بگفتا در پس دانه است هر صیادرا ، دامی
بگفتم راه حق نتوان بپای عقل پیمودن
بگفت‌ازعشق‌وسرمستی، بزن‌دستی، بنه گامی
بگفتم جان و دل دادم نشد وصل رخش‌حاصل
بگفتا سر براه او بود بر گردنت وامی
بگفتم خون پاك وخون تاك‌آمد کدامین به ؟
بگفتا این سخن پرس از حریف باده آشامی
بگفتم خوشتر از می نیست درمانی همایون را
بگفت آری زجمشید است باقی درجهان جامی

«(ترکیبات نو)»

نخل پژمرده

هر زمان دوستان ز من پرسند چه شد آن طبع آتشین گفتار ؟
پیش از این چامه‌های دلکش نغز میفشاندی ز کلك گوهر بار
عشق را کی بود فراموشی
از چه طبعت گزیده خاموشی ؟

گر ز محرومی است و ناکامی ؟ خامشی و سخن نگفتن ها
رازدل گوی ور نه خواهد سوخت جانت از راز دل نهفتن ها
هر که رازی بدل گرفت و نگفت
آتشی در میان پنبه نهفت

باری ایدوستان ، اگر گویم با شما راز های نا گفته
ز آرزوهای زنده رفته بگور وز تن خسته جان آشفته
ترسم آزرده دل شوید چو من
یا غمین چون بنفشه و سوسن

سینه‌ی تنگ من هزار آهنگ چون بم و زیر سازها دارد
دل از این تنگی نفس هر دم سوز ها و گداز ها دارد
در جوانی ز رنج چرخ کبود
پیر گشتم ، دگر چه خواهد بود ؟

شهرتم گر چه بر گذشته زماه کس نپرسد ، چه کاره‌ای درشهر؟
زآنچه آسایش تن وجان است تن و جان مرا نباشد بهر
تا گلی نشکفد بجلوه و ناز
بلبلی کی بر آورد آواز

نا توانی و رنج و نومیدی تن رنجور و جان افسرده
راست پرسی ، بسان آن نخلم که ندیده است آب و پژمرده
که از باغبان بیهوش است
که وجود منش فراموش است

هردرختی که شاد وسرسبزاست　　ریشه اش بهره ور بود از گل
باری ار تن بکام دل نرسد　　شود افسرده جان صاحبدل
شاخ بی آب گل نیارد بار
دل ناکام خسته مانده و زار
گل فضل و هنر فتاده ز چشم　　باغبان خارپرور است ، امروز
سند فضل و مدرك هنر است　　جامه‌ی هر که نوتراست ، امروز
هنر و پاك دامنی ننگ است !
بر هنردوستان جهان تنگ است

دهقان پسر

خورشید شد از دیده‌ی ما باز نهانی
شب گشت وجهان پرده‌ی تاریك فروهشت

در دیده یکی پیکر لرزان سیاه است
سرتاسر هر بیشه ودشت وچمن وكشت

در کلبه‌ی خود پیر زنی خسته نشسته
وانگشت کند گرم ز افروخته انگشت

باگردن چون دوك خود ازگردش این چرخ
تا نیمه‌ی شب رشته‌ی اندیشه همی رشت

ناگاه یکی ابر فراز آمد و بارید
وزکلبه‌ی اوریخت فروخاك وگل وخشت

بیچاره ز ویرانه برون آمد و میگفت
ایزد ز برای چه گل بیهده بسرشت !

روزآمدوشب‌رفت‌وجهان‌گشت‌چومینوی
دهقان‌پسری‌شاد ، همی‌گفت وهمی‌کشت

کای مادر دلخسته نگارشگر گیتی
هرگز پی ویرانی سامان تو ننوشت

گردیده‌ی بینا ، دل دانا ، بتو بخشند
زیبا نگری ،آنچه که نادان نگرد زشت

سراشیب زندگی

در تنگنای تار سراشیب زندگی
دارم پی جوانی گمگشته جستجوی
آهم چراغ راه بود ، اشك رهنمون
باجان خویشتن شب وروزم بگفتگوی

هر دم شوم ز گمشده‌ی خویش دورتر
لغزد همی بسوی سراشیب پای جان
ای پرتو محبت جاوید در دلم
افروز مشعلی که شود رهنمای جان

حالی اگر سیاه و سپید است موی من
افسانه‌ی گذشت شب و روز زندگی‌است
گلها و سبزه ها که بپژمرد از خزان
پایان نو بهار دلافروز زندگی است

با اینهمه فسردگی وتیرگی هنوز
از پرتو امید دلم گرم و روشن است
پژمرده از خزان شده گر گلشن حیات
دردل‌زعشق‌تازه ، بهاراست‌و گلشن‌است

این زندگی که دفتر مرموز هستی‌است
هربرگ آن فسانه و افسون دیگراست
ما زنده‌ایم و دلخوش و شاد و امیدوار
زآن برگها که مانده بپایان دفتراست

در تنگنای تار سراشیب زندگی
گیرم سراغ روز جوانی که شد تباه
مویم اگر سپید وسیه گشته باك نیست
یارب مباد آنکه شود نامه‌ام، سیاه
گر نامه هم سیاه بود، باز باك نیست
زیرا بچشم دوست بود، روی‌جان سپید
جاوید این امید همایون که روز وشب
همواره از سپید و سیه نیست نا امید

پرندهٔ گرفتار

ای مرغ بینوا بقفس خو گرفته ای
آزاده‌ردمت، ز چه روی‌آمدی فراز؟
بازت زنو بکنج قفس جای داده‌اند
اینك بسوز و با غم بیچارگی بساز
همرازت، آن دو بلبل آزاد خوشنوای
گرد قفس که جایگه تو است پرزنند
در بسته است و آن دو برای رهائیت
گه پر زنند و گاه بدیوار و در زنند
گویا؟ بآب و دانه‌ی ما پای بسته‌ای
آری که هیچ‌دام جزاین‌آب‌ودانه‌نیست
یاران تو! دوباره رسیدند پر زنان
دیگر بگو برای نرفتن بهانه چیست؟

آن کودکی که از پی بازی تورا خرید
ازپند ما ، بحال تواینك دلش بسوخت !
زر را فدای دولت آزادی تو کرد
از بنده‌ای خرید تو را و بحق فروخت

بگشای چشم ،کاو درزندان گشودورفت
دارد نظر که بر پری آزاد سوی شاخ
با بلبلان خوشدل آزاد پر زنی
از این فضای تنگ ، بدان عالم فراخ

هر صبحگه برند تو را ، باز شامگاه
آئی ، باختیار بزندان خویش باز
آزاد و شاد ، رفتن و باز آمدن چرا ؟
مستی مگر؟ چنانکه نیائی‌بخویش باز

یك بامداد رفت و برای همیشه رفت
آری چو دیدم اینهمه بازی فریب بود
همراز بلبلان دگر شد بسیر و گشت
او را اگر چه کنج قفس هم شکیب بود

جان من و تو هم ، بقفس ساخت سالها
روز است پایبست و شب آزاد میشود
روزی رسد که این قفس تنگ بشکنند
وآن مرغ جان همیشه دگرشاد میشود

خودبین

خدابینی زخودبین کی توان خواست؟ که عیب خلق و حسن خویش بیند
رود خورشید عقلش رو به پستی که هردم سایه‌ی خود بیش بیند!

✲ ✲ ✲

بباغی سبز اگر یك برگ زرد است نمی بیند جز آن یك برگ چیزی
نخواهد بهر نیکان زندگانی علاجش نیست غیرازمرگ چیزی

✲ ✲ ✲

سراسر خلق را بیهوش خواند که پندارد همان خود هوشمند است
هر آنکس را که زوری یازری هست بنزد طبع پستش سر بلند است

✲ ✲ ✲

حقایق پیش اویکسر فسانه است که نشناسد صوررا از معانی
بچشم عیب بینش دام ودانه است همه دستور های آسمانی

✲ ✲ ✲

مجوی از مردم خود بین محبت ز دوزخ کی نسیم سرد خیزد
چو طوفان است روح سرکش او که از طوفان سراسر گرد خیزد

✲ ✲ ✲

جوی سرمایه از دانش ندارد ز خرمنهای گندم باشدش، باد
ندارد یك عدس چشم بصیرت کز اندوه عزیزان است دلشاد

دست آشتی

نبینی گربه چون پیکار سازد؟ بود هر چند او را خشم بسیار
نهد سر آشتی دستی بسینه بر آرد دست دیگر بهر پیکار
تو نیز از گربه خشمت بیشتر نیست برای آشتی دستی نگه دار
چنان پیکار کن بادشمن ای دوست
که بتوان آشتی کردن دگر بار

گل عشق

دختری دلبر وزیبا و ظریف — چهره‌اش چون گل شاداب لطیف
داشت یك شاخه ، گل جانپرور — که چو جان بود عزیزش در بر
گلرخ آن شاخه‌ی گل بهر نمود — توی گلدان بلورین زده بود
آب میریخت بپایش همه روز — تا شود همچو رخش خانه فروز
او بگل عاشق دل باخته بود — گل بلطف رخ او ساخته بود
صبحدم دید که گل شاداب است — روشنی بخش ز آب وتاب است
نغمه‌ای خوش زلب خندان زد — با سر انگشت بدان گلدان زد
گرچه گل بهره زلطف او برد — لیك گلدان بلورین مو برد
میشد آن موی بهرروز افزون — آب گلدان ز درون رفت برون
می ندانست که این طرفه شکست — ازسرانگشت ظریفش بوده است
هرچه میریخت در آن گلدان آب — باز میدید که گل رفته بخواب

ای بمهر تو سرشته گل من — چیست گلدان بلورین ؟ دل من
گل‌عشق تو دراین گلدان بود — که دلافروزی جان از آن بود
تو دل نازك عاشق خستی — بـا سر انگشت جفا بشکستی
آب مهرت چو بجانم نرسید — گل عشق تو ز حسرت خشکید
شیره‌ی‌جان من از دیده بریخت — گوهری گشت و بگوشت آویخت
شده اشك منت آویزه‌ی گوش — دل عـاشق مشکن باش بهوش

دیـوانـه

بود دیوانه ای بـرهگذری — ژنده پوشی برهنه پا و سری
مردم ازهرکران گروه گروه — گشته از بهـر دیدنش انبوه
زن‌ومرد وجوان‌وکودك وپیر — گرد او حلقه حلقه چون زنجیر
مـرد دیوانه اندر آن آشوب — کلهی کهنه کرده بر سر چوب
چرخ میداد گرد سـر آن را — طعنه میزد سپهر وکیهان را
بگمانش که چتر جمشید است — غیرت ماه و رشك خورشید است

زآن کله فکر سروری میکرد … نـاز بر ماه و مشتری میکرد
که بدین فر و سروری و کلاه … بی نیـازم ز چرخ واختر و ماه
راز پنهـان او هویدا بود … آنچه بـاید نهفت پیدا بود
هوشیـاری بگفتش ای بیهوش … راز پنهان خود ز خلق بپوش
دور کن این کلاه چرکین را … باز کن دیده‌ی جهان بین را
گفت دیوانه این‌چنین به‌جواب … که مرا پند تو است عین صواب
لیك فرصت کجا ؟ مجال کجا ؟ … وقت کو ؟ دل کجا ؟ وحال کجا
راز اگر کشف شدچه‌غم باشد … کـه کلهـداریـم اهـم بـاشد

✡ ✡ ✡

همـه دیـوانگـان مدهوشیم … خردی کو که عیب خود پوشیم ؟
عذر ما عذر بدتر ازگنه است … هم ازین روزگار مـا سیه است
همه هستیم پای بست جنون … راست گفتند الجنون فنـون

گرگ وبره

سخن زورمند را اثر است … چیره آنکس که زورمند تراست
بره ای در کنـار رود روان … آب نوشید و تازه داشت روان
گرگی آمد گرسنه از ره دور … بـا دلی کینه‌ور سری پـر شور
دید صیدی ،کشید خط ونشان … رفت نزدیك و گفت زوزه کشان
خاك در آب ما چرا ریزی ؟ … آب روشن بگل چه آمیزی ؟
سخت‌گستاخ وخیره‌ای ودلیر ! … مگراز جان خویش هستی سیر ؟
بره گفتا ز روی لابه بگرگ … چشم دارم که شهریار بزرگ
بـدرستی کنند داد رسـی … نـه بنـا راستی و بلهـوسی
بنده پائین وخواجه بالا رود ! … چون توان آب او بگل آلود ؟
گفت گرگ دغل که‌این پیداست … سیر آب از نشیب زی بالاست !
روزگاراین‌زمان‌دگرگون‌است! … کار ها از حسـاب بیرون است
خیره‌درچشم من کنی‌چه نگاه ؟ … این یکی هست از هزار گنـاه
یازده ماه پیش ازین توچرا ؟ … بـدی یـاد کـرده ای از مـا

- گفت شش مه ندارم افزونتر / شیر نـوشم هنوز از مـادر
سال بگذشته من کجا بودم ؟ / بیدی لب چگونه بگشودم ؟
گفت گیرم که حرف تست درست / گنـه البتـه از بـرادر تست
گفت بالله مرا برادر نیست / شاهد آرم گرت که باور نیست
گفت رو رو که بستگان شما / یا سگ گله ، یـا شبـان شما
بیدی کرده پار از ما یاد / گول کم زن ، سخن مگوی زیاد
نیست عذرت کنون پذیرفته / هر که بوده است بد ز ما گفته
از تو باید که انتقـام کشیم / تـا همه گله را بدام کشیم

بره تاشد فرو در اندیشه / گرگ بـردش بداخل بیشه
لابه هـا و دفـاع او نشنید / بـی دلیلی گلوی او بـدرید

زور شد حجت قوی دستان / عدل و انصاف ، حیله ودستان
کیست کو یدبچیره دست‌قوی ؟ / که مکن خیرگی و تند روی
در جهان دستهاست بالا دست / چرخ بس پشت زورمند شکست
مردمی کن جز این بزرگی نیست
سر فرازی بخوی گرگی نیست

روباه و پلنگ

گفت روبه به پلنگ از تزویر / پدرت بود قوی چنگ و دلیر
از دو فرسنگ شنیدی بورا / می گرفتی بدو تك آهورا
هم بچالاکی ازین دره‌ی کوه / می‌جهیدی بدوصد فرو شکوه
دم علم ، جثه قوی ، چشم کبود / بیش‌ازین با تو نگویم که‌چه بود
زآن که دانم پسر آن پدری / با دل وجرئت و چون شیرنری
همه چیز تو بدو هست شبیه / خوانـده ام ، الولد سر ابیـه
آن قدر خواند فسون‌از نیرنگ / تا که مغرور بخود کشت پلنگ
خواست کز دره جهد آن غره / کشت پر تـاب میـان دره

دشمن تست بسـان روبـاه / جان من باش ز مکرش آگاه
در تو می‌افکند از مکر غرور / تا که چشم خردت سازد کور

بلبل و زاغ

بباغی هزاری خوش آواز بود | ز مرغان بآواز ممتاز بود
بشاخ گلی آشیان داشتی | دمادم هزاران فغان داشتی
بزد بانگ زاغی که این نغمه چیست | خروشیدنت روز و شب بهر کیست
چو گل نیست جز هفته‌ای درچمن | زسودای او باش فارغ چو من
برون کن زسر باری این آرزو | مکن عمر خود برسر رنگ و بو
بر آورد ازین گفته بلبل خروش | که‌ای زاغ بیهوده تا کی؟ خموش
نداری خبر از تمنای من | مزن طعنه برشور وسودای من

✡ ✡ ✡

همایون شوریده دیگر مرنج | ازین زاغ طبعان بیهوده سنج
که آگاه از راز ما نیستند | خریدار آواز ما نیستند
تووزین سپس عشق گلهای باغ | بهل تا زند بانگ بیهوده زاغ

دریای هستی

بیا تا در فضا پرواز گیریم | نشان از راز هستی باز گیریم
فضای بیکران را باز جوئیم | نظام کهکشان را باز جوئیم
مه‌وخورشید را رخساره بینیم | دل هر ثابت و سیاره بینیم
مگر آگه شویم از راز هستی | هم از انجام و از آغاز هستی
خطا گفتم کزین بر تر نشانهاست | هزاران ماه و مهر و کهکشانهاست
هزاران سال اگر اندیشه پوید | که روزی دیده ها را باز گوید
نخواهد یافت زین دریا کرانه | شود خود نا پدید از این میانه

توان گفتن که این دنیای هستی
یکی موج است از دریای هستی

نگارشی ازسراینده

شاعران و هنرمندان را از اثر و هنرشان باید شناخت ، اثر و هنر بهترین معرف هنرمند است ، نقاشی که تابلو و شاهکاری عالی بوجود میآورد ، آهنگسازی که آهنگی آسمانی میسازد و مینوازد ، شاعری که غزلی شور انگیز میسراید ، خود بیش از هر کس مسحور وفریفته هنر خویش است ، و همان اثر و هنری که از روح او سر چشمه گرفته بنیکوترین وجهی شخصیت هنری اورا باز میگوید ، شرح حال هرشاعر واقعی را باید در اشعارش جستجو کرد ، آری سیمای درخشان هرشاعر در هالهای از آثار او جلوه گراست . نباید خواننده تحت تأثیر شایعات گوناگون قرار گیرد ، یا تابع احساسات و عواطف خویشتن گردد تا در داوری دچار اشتباه شود ، دقت و بررسی بیغرضانه در آثار شاعران خواننده را بشاهراهی روشن راهنمائی میکند و برموز نهانی آگاه میسازد مطالعه آثار هر گوینده درجه ذوق واستعداد و اخلاق و روحیات و احساسات او را چنانکه هست بی کم و افزون نشان میدهد و استادی و مهارت وقدرت سخنور را درهرمقام ومقال با زبان دل و بیان حال بشیوائی شرح میدهد . کسانی که می پندارند عالیترین حد شعر پارسی همانست که گویندگان بزرگ در زمان گذشته سرودهاند و پس از آن اگرشعر خوبی هم گفتهاند چون بپیروی از گذشتگان سروده شده ارزش بسیار ندارد، این سخن اگرتا اندازهای هم درست باشد نبایدزیاد موردتوجه قرار گیرد ، زیرا اگر گویندگان این عصرو قرون اخیر پیرو گذشتگان بودهاندو ازمکتب ادبی یا سبك مخصوص آنان استفاده کردهاند گذشتگان نیزاز مکتب پیشینیان پیروی میکردهاند واز آثارشان استفاده میبردهاند دربن صورت شاعران معاصر را بدان علت که درین عصرو زمانند و آثار گذشتگان را دیده وخوانده و شنیده و یا از آن پیروی میکنند نباید تخطئه کرد ، و یا بزور آنان را وا داشت که شعر نو بگویند آنهم چنان شعر نوی که نه خودشان بفهمند چه میگویند و نه خواننده و شنونده ؟ البته شعر نو با مضامین نومیتوان گفت ، سبك جدید هم میتوان بوجود آورد ، ولی در ظرف پنجاه سال آنهم بوسیله شاعرانی که در

سبکهای کهن ورزیده و استادند ، نه دریکی دو سال و بدست گروهی نو پرداز تا آزموده که نظم را از شعر ، و هذیان را از سخن سنجیده نشناسند . خوشبختانه جهان شعر و ادب آنقدر وسیع و بیکران است که اگرسیمرغ اندیشه تـا رستاخیز پرزند بانتهای آن نخواهد رسید . اینهمه سخنوران که در هر عصر وزمان ظهور کرده ودر انواع سبکها و فنـون شعرداد سخن داده‌اند ، اندکی از بسیار گفته‌اند ، هنوز سخن نگفته بسیار است ، و مضمون نبسته فراوان ، جهان آفرینش سرتـاسر پر از مضمون و الهام است ، که طبعهای حساس در هر دور و زمانی از آن‌مضامین والهامات بقدراستعداد بهره‌مند خواهندشد ، نه درکارگاه آفرینش‌بسته شده و نه مادرروزگار عقیم گردیده ، منتها هرمقصدراهی دارد ، وهرنتیجه رامقدمه‌ایست ، اگرامروز هم‌صاحبان طبع‌سلیم‌چنانکه باید و شاید پرورش یابند باز هم گویندگانی بزرگ و بزرگتر پیدا خواهدشد، بایددانست‌تنهاکلام خداست که‌همانندش‌رانمیتوان گفت‌وآورد در عصری که مرکب چهار پا بماشین و هواپیمای تند رو تبدیل یافته ، در زمـانی که فرزندان آدم از آن تـاریکی وبیخبری مطلق ، ازپرتو روشنائی‌علوم و صنایع به رادیو و رادار وتلویزیون رسیده‌اند ، و قمر های مصنوعی بشر در مدار زمین و سایر سیارات بگردش درآمده است وکـرات دیگر در شرف تسخیر است چرا باید شعر پـارسی در حـال انحطاط یارکود و جمود بماند ؟

شـاعران معاصر که دارای شرایط لازمندواینقدرها جرئت و شهامت و مقدم بر هر چیز همت و پشتکار دارند تاشعر خود را باعلا درجه‌شیوائی و زیبائی وبلندی برسانند ، نکته دیگر آنکه مردم نباید توقع داشته باشند هر کس‌شاعر است و چند قطعه شیوا هـم ساخته در اندك مـدتی سعدی یا حـافظ زمـان خود بشود ، این اندیشه‌ی بـاطلی است ، بدلیل اینکه شخصیت هـر کس تـا ابد برای خود او محفوظ است ، اعم از شاعر یا نویسنده یا هنرمند ، هیچکس بهیچ وسیله نمیتواند بپـایه کس دیگری بـرسد ، البته اگر کسی استعداد و نبوغ داشته بـاشد و بطور شایسته هم رشد وتربیت‌یابد میتواند سرآمد اقران عصر خود و مورد

تحسین و اعجاب آیندگان گردد ، همین اندازه که گوینده‌ای سخنش از جهاتی سودمند و دارای فصاحت و بلاغت باشد کافیست که اورا شاعری توانا بشمار آورند ، ولی بسا اشخاص که دارای همه علوم واطلاعات زمان خود هستند و یك بیت شعر هم نمیتوانند بگویند ، وا گر بخود فشار آورند و نظمی هم بسازند تازه بخواندن و شنیدنش نمی‌ارزد .

گوینده که درسال ۱۳۱٦ مجموعه‌ای از گفتار اوان جوانی خود را بنام منتخبات **همایون** و نیز در سال ۱۳۲۳ مجموعه‌ای دیگر بنام گلزار**همایون** طبع ومنتشرساخته بودم ودرین اواخر بعلت گوشه گیری و ملال کمتر بسرودن شعر میپرداختم و اگر گاهی غزلی میسرودم بندرت دراختیار جراید ومجلات گذاشته میشد زیرا گوشه نشین بودم ، تااینکه جمعی از ارباب ادب و دانش وعده‌ای از دوستان از من خواستارشدند که کلیات دیوان اشعار خود را طبع ومنتشر سازم و بعضی از بنگاههای مطبوعاتی مرکز نیزحاضر بطبع آن بودند ، ازین میان آقای رضا سعیدی، مدیر کتابفروشی و چاپخانه اتوماتیك گلبهار کرمان پیشقدم گردیده و انجام این‌کاررا شخصاً بر عهده گرفتند بنابر این از نظر رسیدگی بکار چاپ ودسترسی بتصحیح آن ، نظر ایشان را پذیرفته ولی چاپ کلیات دیوان که بیش از پانزده هزار بیت و مشتمل بر انواع شعرهای من است مستلزم خرج زیاد بود که با در نظر گرفتن شرایط کنونی بهتر آن دیدم که برگزیده‌و گلچینی ازآنها را در اختیار ناشر بگذارم ازاینرو غزلهای‌اوان جوانی‌خودرا ، آنها که پیشتر چاپ شده بود وآنها که هنوز بچاپ نرسیده بود و آنچه تا این زمان سروده‌ام در هم ریخته و بهم درآمیخته و از میان آنها غزلهائی که سوز ناکتر وشور انگیزتر وساده تر بود یاتغزلها و قطعه هائی که جنبه‌ی عرفانی و اخلاقی و اجتماعی داشت برگزیده بدون ذکر تاریخ سرودن آن ، پشت سریکدیگر در آوردم ، چه کسانی که سخن شناس و راز دانند شعرهای اوان جوانی و زمان کهولت سراینده را هر چند بدون تاریخ هم باشد ازیکدیگر تشخیص خواهند داد ، غرض یاد بودی ست وگرنه حاصل این عمرهای کوتاه زود گذردرخور تقسیم وتجزیه نیست

شعرهای من همین است که بنظر کیمیا اثر اهل نظر و همه خوانندگان دانشمند و نکته سنج خواهد رسید ، اینها نمونه اشعاریست که از شانزده سالگی تا چهل و نه سالگی سروده‌ام ، امیداست با حسن استقبال هموطنان ادب پرور و ادب دوستان بیغرض ، خاصه همشهریان عزیزم رو برو گردد ، تا ناشر کتاب تشویق و در آینده بتوانند بیشتر و بهتر در طبع و نشر آثار ادبی گام بردارند

همایون

پایان دیوان

آفرین بر عشق گفتار آفرین — نوش از نیش و گل از خار آفرین
آفرین بر آنکه دل را سوز داد — آتشین عشق جهان افروز داد
عشق مجنون را دگر ره تازه کرد — نام گمنامی بلند آوازه کرد
بینوائی راز نو شوریده ساخت — چاره‌ی درد دل غمدیده ساخت
درد داد و سوز داد و چاره سوخت — جسم و جان و عافیت یکباره سوخت
چون دل و جانم ز حق الهام یافت — تا بدینجا نامه‌ام انجام یافت
هست یاران ، مختصر دیوان من — هستی من ، کاخ من ، ایوان من
هر کسی سرمایه‌ای دارد بدست — مایه جان منست این ، هر چه هست؟
شعر من گر راست یا افسانه است — ناله هائی ، از دلی دیوانه است
این سخنها از دل پرخون ماست — این نواها از نی محزون ماست
بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند
شعر من باشد بیان راز من — شرح درد و رنج و سوز و ساز من
چیست دیوان من آشفته حال ؟ — موج دریا ، عکس رؤیا و خیال
چیست گفتار من شوریده بخت؟ — نقشی از امواج و طوفانهای سخت
چند خوانی نامه‌ی فرزانه را ؟ — رو بخوان دیوان این دیوانه را
ای گرامی دوستان و سروران — نکته سنجان ، هوشمندان ، شاعران
رفت اگر لاف و گزافی در سخن — یا خطا و لغزشی از کلک من
چشم پوشید ، از صفا شادم کنید — چون گذشتم ، از وفا یادم کنید

---

۱ نام سراینده محمد ، نام خانوادگی تجربه کار ، درسال ۱۲۹۰ شمسی مطابق با ۱۳۲۹ قمری در کرمان چشم بجهان گشوده ، او فرزند مرحوم میرزا علی اکبر کرمانی و متخلص بهمایونست و دارای ۹ فرزند منجمله ۷ پسر میباشد و اکنون کارمند اداره انحصارات کرمانست